متفکر شهید
استاد
مرتضی
مطهری

داستان راستان

جلد دوم



فهرست مطالب

داستان راستان (جلد دوم)

مقدمه

در مردادماه سال ۱۳۳۹ جلد اول داستان راستان چاپ و منتشر شد. نگارنده در نظر داشت خیلی زودتر از اینها کار جلد دوم را تمام کند و تسلیم چاپ نماید، اما گرفتاریهای گوناگون توفیق سلب‌کن مجال و فرصت نمی‌داد.

در این بین جلد اول تجدید چاپ شد و کار جلد دوم همچنان نیمه‌تمام بود. اکنون خدا را شکر می‌کنم که توفیق عنایت فرمود و این جلد به پایان رسید و چاپ شد تا دراختیار خوانندگان محترم قرار گیرد.

جلد اول این کتاب به‌طور رضایت‌بخشی

مورد توجه خوانندگان واقع شد و نویسنده بیش از آنچه انتظار داشت از طرف طبقات مختلف مورد تشویق و محبت قرار گرفت. توجه و استقبال عمومی سبب شد که جلد اول در دی‌ماه ۴۲ در پنج‌هزار نسخه تجدید چاپ شود و جلد دوم نیز از اول در ده‌هزار نسخه منتشر گردد.

در ماه شعبان گذشته از طرف ادارهٔ رادیو ایران به وسیلهٔ تلفن به اینجانب اطلاع دادند که در شورای نویسندگان رادیو تصویب شده که در ماه رمضان از داستانهای این کتاب در رادیو استفاده شود و اساسا برنامه‌ای تحت‌عنوان داستان راستان همه‌روزه در آن ماه در وقت معین اجرا گردد. این برنامه در ماه رمضان گذشته اجرا شد و از اینکه هنوز هم در روزهای تعطیل مذهبی این برنامه به همین عنوان اجرا می‌شود، می‌نماید که موردپسند و قبول شنوندگان رادیو واقع شده است.

چیزی که قابل توجه و موجب خوشوقتی است، این است که مردم ما به کتب دینی خود علاقه نشان می‌دهند، کتاب دینی اگر خوب و مفید نگارش یافته باشد بیش از هر نوع کتاب دیگر خریدار دارد و این خود وظیفهٔ رهبران و نویسندگان دینی را مشکلتر می‌کند.

معلوم می‌شود مردم آمادهٔ شنیدن و خواندن مطلب خوب دینی هستند، پس بر فضلا و نویسندگان دینی است که به خود زحمت بدهند و آثاری سودمند به جامعه عرضه بدارند.

□

جلد اول این کتاب ۷۵ داستان و این جلد ۵۰ داستان است. داستانهای این جلد غالباً از داستانهای جلد اول طولانی‌تر است، و چون در نظر بود که حجم این جلد از جلد اول تجاوز نکند، به پنجاهمین داستان ختم کردیم.

داستانهای این جلد از نظر شماره‌گذاری دنبالهٔ شماره‌های جلد اول است و مستقلاً

شماره گذاری نشده؛ از این‌رو از شمارهٔ ۷۶ آغاز می‌شود و به ۱۲۵ پایان می‌یابد. اگر توفیقی بود و جلدهای بعدی آمادهٔ چاپ شد، به همین ترتیب شماره‌ها پیش خواهد رفت.

□

داستانهای این جلد نیز مانند جلد اول غالبا از کتب حدیث اقتباس شده است، ولی منحصر به داستانهای احادیث نیست، کتب تاریخ نیز مورد استفاده قرار گرفته است، و هم مانند جلد اول، نویسنده از خود چیزی بر اصل داستان نیفزوده ولی در حدود قرائن احوال، داستان را پرورش داده است.

آنجا که از چند مأخذ نقل شده، کم و زیادهای مآخذ درنظر گرفته شده و از مجموع آنها استفاده شده است. مآخذ نیز در آخر داستان با قید صفحه و احیانا چاپ در پاورقی نشان داده شده است.

از خداوند متعال می‌خواهیم که فکر و نیت

و زبان و قلم ما را اصلاح فرماید، و به لطف و عنایت و رحمت خود ما را از انحراف و لغزش محفوظ بدارد، و توفیق دهد که در راه رضای او و خدمت به خلق گامهای مفید و سودمند برداریم.

تهران ـ ۱۳ آبان‌ماه ۱۳۴۳ شمسی
مطابق ۲۹ جمادی‌الثانیه ۱۳۸۴ قمری
مرتضی مطهری

۷۶ پسر حاتم

قبل از طلوع اسلام و تشکیل یافتن حکومت اسلامی، رسم ملوک‌الطوایفی در میان اعراب جاری بود. مردم عرب به اطاعت و فرمانبرداری رؤسای خود عادت کرده بودند و احیاناً به آنها باج و خراج می‌پرداختند. یکی از رؤسا و ملوک‌الطوایف عرب، سخاوتمند معروف حاتم طائی بود که رئیس و زعیم قبیلهٔ «طی» به شمار می‌رفت. بعد از حاتم پسرش عدی جانشین پدر شد، قبیلهٔ طی طاعت او را گردن نهادند. عدی سالانه یک چهارم درآمد هر کسی را به عنوان باج و مالیات می‌گرفت. ریاست و زعامت عدی مصادف شد با ظهور رسول اکرم و گسترش اسلام.

قبیلهٔ طی بت‌پرست بودند، اما خود عدی کیش نصرانی داشت و آن را از مردم خویش پوشیده می‌داشت.

مردم عرب که مسلمان می‌شدند و با تعلیمات آزادی‌بخش اسلام آشنایی پیدا می‌کردند، خواه‌ناخواه از زیر بار رؤسا که طاعت خود را بر آنها تحمیل کرده بودند آزاد می‌شدند. به همین جهت عدی بن حاتم، مانند همهٔ اشراف و رؤسای دیگر عرب، اسلام را بزرگترین خطر برای خود می‌دانست و با رسول خدا دشمنی می‌ورزید. اما کار از کار گذشته بود، مردم فوج‌فوج به اسلام می‌گرویدند و کار اسلام و مسلمانی بالا گرفته بود. عدی می‌دانست که روزی به سراغ او نیز خواهند آمد و بساط حکومت و آقایی او را برخواهند چید. به پیشکار مخصوص خویش، که غلامی بود، دستور داد گروهی شتر چاق و راهوار همیشه نزدیک خرگاه او آماده داشته باشد و هر روز اطلاع پیدا کرد سپاه اسلام نزدیک آمده‌اند او را خبر کند.

یک روز آن غلام آمد و گفت: «هر تصمیمی

می‌خواهی بگیری بگیر، که لشکریان اسلام در همین نزدیکیها هستند.» عدی دستور داد شتران را حاضر کردند، خاندان خود را بر آنها سوار کرد و از اسباب و اثاث، آنچه قابل حمل بود بر شترها بار کرد و به سوی شام که مردم آنجا نیز نصرانی و هم‌کیش او بودند فرار کرد. اما در اثر شتابزدگی زیاد از حرکت‌دادن خواهرش «سفانه» غافل ماند و او در همان‌جا ماند.

سپاه اسلام وقتی رسیدند که خود عدی گریخته بود. سفانه خواهر وی را در شمار اسیران به مدینه بردند و داستان فرار عدی را برای رسول اکرم نقل کردند. در بیرون مسجد مدینه یک چهار دیواری بود که دیوارهایی کوتاه داشت. اسیران را در آنجا جای دادند. یک روز رسول اکرم از جلو آن محل می‌گذشت تا وارد مسجد شود. سفانه که زنی فهمیده و زبان‌آور بود، از جا حرکت کرد و گفت: «پدر از سرم رفته، سرپرستم پنهان شده، بر من منت بگذار، خدا بر تو منت بگذارد.»

رسول اکرم از وی پرسید: «سرپرست تو کیست؟» گفت: «عدی‌بن حاتم.» فرمود: «همان‌که از خدا و رسول

او فرار کرده است؟!»

رسول اکرم این جمله را گفت و بی‌درنگ از آنجا گذشت.

روز دیگر آمد از آنجا بگذرد، باز سفانه از جا حرکت کرد و عین جملهٔ روز پیش را تکرار کرد. رسول اکرم نیز عین سخن روز پیش را به او گفت. این روز هم تقاضای سفانه بی‌نتیجه ماند. روز سوم که رسول اکرم آمد از آنجا عبور کند، سفانه دیگر امید زیادی نداشت تقاضایش پذیرفته شود، تصمیم گرفت حرفی نزند اما جوانی که پشت سر پیغمبر حرکت می‌کرد به او با اشاره فهماند که حرکت کند و تقاضای خویش را تکرار نماید. سفانه حرکت کرد و مانند روزهای پیش گفت: «پدر از سرم رفته، سرپرستم پنهان شده، بر من منت بگذار، خدا بر تو منت بگذارد.»

رسول اکرم فرمود: «بسیار خوب، منتظرم افراد مورد اعتمادی پیدا شوند، تو را همراه آنها به میان قبیله‌ات بفرستم. اگر اطلاع یافتی که همچو اشخاصی به مدینه آمده‌اند مرا خبر کن.»

سفانه از اشخاصی که آنجا بودند پرسید آن شخصی که پشت سر پیغمبر حرکت می‌کرد و به من اشاره کرد حرکت کنم و تقاضای خویش را تجدید نمایم کیست؟ گفتند او علی‌بن ابی‌طالب است.

پس از چندی سفانه به پیغمبر خبر داد که گروهی مورد اعتماد از قبیلهٔ ما به مدینه آمده‌اند، مرا همراه اینها بفرست. رسول اکرم جامه‌ای نو و مبلغی خرجی و یک مرکب به او داد، و او همراه آن جمعیت حرکت کرد و به شام نزد برادرش رفت.

تا چشم سفانه به عدی افتاد زبان به ملامت گشود و گفت: «تو زن و فرزند خویش را بردی و مرا که یادگار پدرت بودم فراموش کردی؟!»

عدی از وی معذرت خواست. و چون سفانه زن فهمیده‌ای بود، عدی در کار خود با وی مشورت کرد، به او گفت:

«به نظر تو که محمد را از نزدیک دیده‌ای صلاح من در چیست؟ آیا بروم نزد او و به او ملحق شوم، یا همچنان از او کناره گیری کنم.»

سفانه گفت: «به عقیدهٔ من خوب است به او ملحق شوی، اگر او واقعا پیغمبر خداست زهی سعادت و شرافت برای تو، و اگر هم پیغمبر نیست و سر مُلکداری دارد، باز هم تو در آنجا که از یمن زیاد دور نیست، با شخصیتی که در میان مردم یمن داری خوار نخواهی شد و عزت و شوکت خود را از دست نخواهی داد.»

عدی این نظر را پسندید. تصمیم گرفت به مدینه برود و ضمنا در کار پیغمبر باریک‌بینی کند و ببیند آیا واقعا او پیغمبر خداست تا مانند یکی از امت از او پیروی کند، یا مردی است دنیاطلب و سر پادشاهی دارد، تا در حدود منافع مشترک با او همکاری و همراهی نماید.

پیغمبر در مسجد مدینه بود که عدی وارد شد و بر پیغمبر سلام کرد. رسول اکرم پرسید: «کیستی؟»

ـ عدی پسر حاتم طائی‌ام.

پیغمبر او را احترام کرد و با خود به خانه برد.

در بین راه که پیغمبر و عدی می‌رفتند، پیرزنی لاغر و فرتوت جلو پیغمبر را گرفت و به سؤال و جواب

پرداخت. مدتی طول کشید و پیغمبر با مـهربانی و بـا حوصله جواب پیرزن را می‌داد.

عدی با خود گفت: ایـن یک نشـانه از اخـلاق ایـن مرد، که پیغمبر است. جباران و دنیاطلبان چنین خلق و خویی ندارند که جواب پـیرزنی مـفلوک را ایـنقدر بـا مهربانی و حوصله بدهند.

همینکه عدی وارد خانهٔ پیغمبر شد، بساط زندگی پیغمبر را خیلی ساده و بی‌پیرایه یافت. آنجا فـقط یک تشک بود که مـعلوم بـود پـیغمبر روی آن مـی‌نشیند. پیغمبر آن را برای عدی انداخت. عـدی هـر چـه اصـرار کرد که خود پـیغمبر روی آن بـنشیند پـیغمبر قـبول نکرد. عدی روی تشک نشست و پـیغمبر روی زمـین. عدی با خود گفت: این، نشانهٔ دوم از اخلاق این مرد، که از نوع اخلاق پیغمبران است نه پادشاهان.

پیغمبر رو کرد به عدی و فرمود:

«مگر مذهب تو مذهب رکوسی نبود؟»[۱]

---

۱. مذهب رکوسی یکی از رشته‌های نصرانیت بوده است: سیرهٔ ابن‌هشام.

ـ چرا.

ـ پس چرا و به چه مجوز یک چهارم درآمد مردم را می‌گرفتی؟ در دین تو که این کار روا نیست.

عدی که مذهب خود را از همه حتی نزدیکترین خویشاوندانش پنهان داشته بود، از سخن پیغمبر سخت در شگفت ماند. با خود گفت: این، نشانهٔ سوم از این مرد، که پیغمبر است.

سپس پیغمبر به عدی فرمود: «تو به فقر و ضعف بنیهٔ مالی امروز مسلمانان نگاه می‌کنی و می‌بینی مسلمانان برخلاف سایر ملل فقیرند. دیگر اینکه می‌بینی امروزه انبوه دشمنان بر آنها احاطه کرده و حتی بر جان و مال خود ایمن نیستند. دیگر اینکه می‌بینی حکومت و قدرت در دست دیگران است. به خدا قسم طولی نخواهد کشید که اینقدر ثروت به دست مسلمانان برسد که فقیری در میان آنها پیدا نشود. به خدا قسم آنچنان دشمنانشان سرکوب شوند و آنچنان امنیت کامل برقرار گردد که یک زن بتواند از عراق تا حجاز به تنهایی سفر کند و کسی مزاحم وی

نگردد. به خدا قسم نزدیک است زمانی که کاخهای سفید بابِل دراختیار مسلمانان قرار می‌گیرد.»

عدی از روی کمال عقیده و خلوص نیت اسلام آورد و تا آخر عمر به اسلام وفادار ماند. سالها بعد از پیغمبر اکرم زنده بود. او سخنان پیغمبر راکه در اولین برخورد به او فرموده بود و پیش‌بینی‌هایی که برای آیندهٔ مسلمانان کرده بود، همیشه به یاد داشت و فراموش نمی‌کرد، می‌گفت:

«به خدا قسم نمردم و دیدم که کاخهای سفید بابل به دست مسلمانان فتح شد. امنیت چنان برقرار شد که یک زن به تنهایی می‌توانست از عراق تا حجاز سفر کند، بدون آنکه مزاحمتی ببیند. به خدا قسم اطمینان دارم که زمانی خواهد رسید فقیری در میان مسلمانان پیدا نشود.»[1]

۱. سیرهٔ ابن‌هشام، جلد ۲، وقایع سال دهم هجرت، صفحهٔ ۵۷۸ـ ۵۸۰.

۷۷ امتحان هوش

تا آخر، هیچ‌یک از شاگردان نتوانست به سؤالی که معلم عالیقدر طرح کرده بود جواب درستی بدهد. هر کس جوابی داد و هیچ‌کدام مورد پسند واقع نشد. سؤالی که رسول اکرم در میان اصحاب خود طرح کرد این بود:

«در میان دستگیره‌های ایمان کدام‌یک از همه محکمتر است؟»

یکی از اصحاب: نماز.

رسول اکرم: نه.

دیگری: زکات.

رسول اکرم: نه.

سومی: روزه.

رسول اکرم: نه.

چهارمی: حج و عمره.

رسول اکرم: نه.

پنجمی: جهاد.

رسول اکرم: نه.

عاقبت جوابی که مورد قبول واقع شود از میان جمع حاضر داده نشد، خود حضرت فرمود:

«تمام اینهایی که نام بردید کارهای بزرگ و بافضیلتی است، ولی هیچ‌کدام از اینها آنکه من پرسیدم نیست. محکمترین دستگیره‌های ایمان دوست داشتن به خاطر خدا و دشمن داشتن به خاطر خداست.»[1]

---

۱. کافی، جلد ۲، باب‌الحب فی‌الله والبغض فی‌الله، صفحه ۲۵؛ و وسائل، جلد ۲، چاپ امیربهادر، صفحهٔ ۴۹۷.

ـ چقدر خوب بود زن می‌گرفتی و خانواده تشکیل می‌دادی و به این زندگی انفرادی خاتمه می‌دادی، تا هم حاجت تو به زن برآورده شود و هم آن زن در کار دنیا و آخرت کمک تو باشد.

ـ یا رسول‌الله! نه مال دارم و نه جمال، نه حسب دارم و نه نسب، چه کسی به من زن می‌دهد؟ و کدام زن رغبت می‌کند که همسر مردی فقیر و کوتاه‌قد و سیاهپوست و بدشکل مانند من بشود؟!

ـ ای جویبر! خداوند به وسیلهٔ اسلام ارزش افراد و اشخاص را عوض کرد. بسیاری از اشخاص در دورهٔ جاهلیت محترم بودند و اسلام آنها را پایین آورد.

بسیاری از اشخاص در جاهلیت خوار و بی‌مقدار بودند و اسلام قدر و منزلت آنها را بالا برد. خداوند به وسیلۀ اسلام نخوتهای جاهلیت و افتخار به نسب و فامیل را منسوخ کرد. اکنون همۀ مردم از سفید و سیاه، قرشی و غیرقرشی، عربی و عجمی در یک درجه‌اند، هیچ‌کس بر دیگری برتری ندارد مگر به وسیلۀ تقوا و طاعت. من در میان مسلمانان فقط کسی را از تو بالاتر می‌دانم که تقوا و عملش از تو بهتر باشد. اکنون به آنچه دستور می‌دهم عمل کن.

اینها کلماتی بود که در یکی از روزها که رسول اکرم به ملاقات «اصحاب صُفّه» آمده بود، میان او و جویبر رد و بدل شد.

جویبر از اهل یمامه بود. در همان‌جا بود که شهرت و آوازۀ اسلام و ظهور پیغمبر خاتم را شنید. او هرچند تنگدست و سیاه و کوتاه‌قد بود، اما باهوش و حق‌طلب و بااراده بود. بعد از شنیدن آوازۀ اسلام، یکسره به مدینه آمد تا از نزدیک جریان را ببیند.

طولی نکشید که اسلام آورد و در سلک مسلمانان

درآمد، اما چون نه پولی داشت و نه منزلی و نه آشنایی، موقتا به دستور رسول اکرم در مسجد به سر می‌برد. تدریجا در میان کسان دیگری که مسلمان می‌شدند و در مدینه می‌ماندند، افرادی دیگر هم یافت شدند که آنها نیز مانند جویبر فقیر و تنگدست بودند و به دستور پیغمبر در مسجد به سر می‌بردند. تا آنکه به پیغمبر وحی شد مسجد جای سکونت نیست، اینها باید در خارج مسجد منزل کنند. رسول خدا نقطه‌ای در خارج از مسجد در نظر گرفت و سایبانی در آنجا ساخت و آن عده را به زیر آن سایبان منتقل کرد. آنجا را «صفّه» می‌نامیدند و ساکنین آنجاکه هم فقیر بودند و هم غریب، «اصحاب صفّه» خوانده می‌شدند. رسول خدا و اصحاب به احوال و زندگی آنها رسیدگی می‌کردند.

یک روز رسول خدا به سراغ این دسته آمده بود. در آن میان چشمش به جویبر افتاد، به فکر رفت که جویبر را از این وضع خارج کند و به زندگی او سر و سامانی بدهد. اما چیزی که هرگز به خاطر جویبر

نمی‌گذشت ـ با اطلاعی که از وضع خودش داشت ـ این بود که روزی صاحب زن و خانه و سر و سامان بشود. این بود که تا رسول خدا به او پیشنهاد ازدواج کرد، با تعجب جواب داد: مگر ممکن است کسی به زناشویی با من تن بدهد؟! ولی رسول خدا زود او را از اشتباه خودش خارج ساخت و تغییر وضع اجتماعی را ـ که در اثر اسلام پیدا شده بود ـ به او گوشزد فرمود.

رسول خدا پس از آنکه جویبر را از اشتباه بیرون آورد و او را به زندگی مطمئن و امیدوار ساخت، دستور داد یکسره به خانهٔ زیادبن لبید انصاری برود و دخترش «ذلفا» را برای خود خواستگاری کند.

زیادبن لبید از ثروتمندان و محترمین اهل مدینه بود. افراد قبیلهٔ وی احترام زیادی برایش قائل بودند. هنگامی که جویبر وارد خانهٔ زیاد شد، گروهی از بستگان و افراد قبیلهٔ لبید در آنجا جمع بودند.

جویبر پس از نشستن مکثی کرد و سپس سر را بلند کرد و به زیاد گفت: «من از طرف پیغمبر پیامی برای تو دارم، محرمانه بگویم یا علنی؟»

ـ پیام پیغمبر برای من افتخار است، البته علنی بگو.

ـ پیغمبر مرا فرستاده که دخترت ذلفا را برای خودم خواستگاری کنم.

ـ پیغمبر خودش این موضوع را به تو فرمود؟!!

ـ من که از پیش خود حرفی نمی‌زنم، همه مرا می‌شناسند، اهل دروغ نیستم.

ـ عجیب است! رسم ما نیست دختر خود را جز به هم شأنهای خود از قبیلهٔ خودمان بدهیم. تو برو، من خودم به حضور پیغمبر خواهم آمد و در این موضوع با خود ایشان مذاکره خواهم کرد.

جویبر از جا حرکت کرد و از خانه بیرون رفت، اما همان‌طور که می‌رفت با خودش می‌گفت: «به خدا قسم آنچه قرآن تعلیم داده است و آن چیزی که نبوت محمد برای آن است غیر این چیزی است که زیاد می‌گوید.»

هر کس نزدیک بود، این سخنان را که جویبر با خود زیر لب زمزمه می‌کرد می‌شنید.

ذلفا دختر زیبای لبید که به جمال و زیبایی معروف بود، سخنان جویبر را شنید، آمد پیش پدر تا از ماجرا آگاه شود.

ـ بابا! این مرد که همین الآن از خانه بیرون رفت با خودش چه زمزمه می‌کرد و مقصودش چه بود؟

ـ این مرد به خواستگاری تو آمده بود و ادعا می‌کرد پیغمبر او را فرستاده است.

ـ نکند واقعا پیغمبر او را فرستاده باشد و رد کردن تو او را تمرد امر پیغمبر محسوب گردد؟!

ـ به عقیدهٔ تو من چه کنم؟

ـ به عقیدهٔ من زود او را قبل از آنکه به حضور پیغمبر برسد به خانه برگردان، و خودت برو به حضور پیغمبر و تحقیق کن قضیه چه بوده است.

زیاد جویبر را با احترام به خانه برگردانید و خودش به حضور پیغمبر شتافت. همینکه آن حضرت را دید عرض کرد:

«یا رسول‌الله! جویبر به خانهٔ ما آمد و همچو پیغامی از طرف شما آورد، می‌خواهم عرض کنم رسم و

عادت جاری ما این است که دختران خود را فقط به هم‌شأنهای خودمان از اهل قبیله که همه انصار و یاران شما هستند بدهیم.»

ـ ای زیاد! جویبر مؤمن است. آن شأنیتها که تو گمان می‌کنی امروز از میان رفته است. مرد مؤمن هم‌شأن زن مؤمنه است.

زیاد به خانه برگشت و یکسره به سراغ دخترش ذلفا رفت و ماجرا را نقل کرد.

ـ به عقیدهٔ من پیشنهاد رسول خدا را رد نکن. مطلب مربوط به من است. جویبر هر چه هست من باید راضی باشم. چون رسول خدا به این امر راضی است من هم راضی هستم.

زیاد ذلفا را به عقد جویبر درآورد. مهر او را از مال خودش تعیین کرد. جهاز خوبی برای عروس تهیه دید. از جویبر پرسیدند:

«آیا خانه‌ای در نظر گرفته‌ای که عروس را به آن خانه ببری؟»

ـ من چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که

روزی دارای زن و زندگی بشوم. پیغمبر ناگهان آمد و به من چنین و چنان گفت و مرا به خانهٔ زیاد فرستاد.

زیاد از مال خود خانه و اثاث کامل فراهم کرد، به علاوه دو جامهٔ مناسب برای داماد آماده کرد. عروس را با آرایش و عطر و زیور کامل به آن خانه منتقل کردند.

شب تاریک شد. جویبر نمی‌دانست خانه‌ای که برای او درنظر گرفته شده کجاست. جویبر به آن خانه و حجله راهنمایی شد. همینکه چشمش به آن خانه و آنهمه لوازم و عروس آنچنان زیبا افتاد، گذشته به یادش آمد. با خود اندیشید که من مردی فقیر و غریب وارد این شهر شدم. هیچ چیز نداشتم، نه مال و نه جمال و نه نسب و نه فامیل. خداوند به وسیلهٔ اسلام اینهمه نعمت برایم فراهم کرد. این اسلام است که اینچنین تحولی در مردم به وجود آورده که فکرش را هم نمی‌شد کرد. من چقدر باید خدا را شکر کنم.

همان‌وقت حالت رضایت و شکرگزاری به درگاه ایزد متعال در وی پیدا شد، به گوشه‌ای از اطاق رفت و به تلاوت قرآن و عبادت پرداخت. یک وقت به خود آمد

که ندای اذان صبح به گوشش رسید. آن روز را شکرانه نیت روزه کرد. وقتی که زنان به سراغ ذلفا رفتند وی را بکر و دست نخورده یافتند. معلوم شد جویبر اصلا به نزدیک ذلفا نیامده است. قضیه را از زیاد پنهان نگاه داشتند.

دو شبانه‌روز دیگر به همین منوال گذشت. جویبر روزها روزه می‌گرفت و شبها به عبادت و تلاوت می‌پرداخت. کم‌کم این فکر برای خانوادهٔ عروس پیدا شد که شاید جویبر ناتوانی جنسی دارد و احتیاج به زن در او نیست. ناچار مطلب را با خود زیاد در میان گذاشتند. زیاد قضیه را به اطلاع پیغمبر اکرم رسانید. پیغمبر اکرم جویبر را طلبید و به او فرمود:

«مگر در تو میل به زن وجود ندارد؟!»

ـ از قضا این میل در من شدید است.

ـ پس چرا تاکنون نزد عروس نرفته‌ای؟

ـ یا رسول‌الله! وقتی که وارد آن خانه شدم و خود را در میان آنهمه نعمت دیدم، در اندیشه فرو رفتم که خداوند به این بندهٔ ناقابل چقدر عنایت فرموده! حالت

شکر و عبادت در من پیدا شد. لازم دانستم قبل از هر چیزی خدای خود را شکرانه عبادت کنم. از امشب نزد همسرم خواهم رفت.

رسول خدا عین جریان را به اطلاع زیادبن لبید رسانید. جویبر و ذلفا با هم عروسی کردند و با هم به خوشی به سر می‌بردند. جهادی پیش آمد. جویبر با همان نشاطی که مخصوص مردان باایمان است زیر پرچم اسلام در آن جهاد شرکت کرد و شهید شد. بعد از شهادت جویبر هیچ زنی به اندازهٔ ذلفا خواستگار نداشت و برای هیچ زنی به اندازهٔ ذلفا حاضر نبودند پول خرج کنند.[۱]

۱. کافی، ج ۵ / ص ۳۴

۷۹ یک اندرز

مردی با اصرار بسیار از رسول اکرم یک جمله به عنوان اندرز خواست. رسول اکرم به او فرمود:

«اگر بگویم به کار می‌بندی؟»

ـ بلی یا رسول‌الله!

ـ اگر بگویم به کار می‌بندی؟

ـ بلی یا رسول‌الله!

ـ اگر بگویم به کار می‌بندی؟

ـ بلی یا رسول‌الله!

رسول اکرم بعد از اینکه سه بار از او قول گرفت و او را متوجه اهمیت مطلبی که می‌خواهد بگوید کرد، به او فرمود:

«هرگاه تصمیم به کاری گرفتی، اول در اثر و نتیجه و عاقبت آن کار فکر کن و بیندیش؛ اگر دیدی نتیجه و عاقبتش صحیح است آن را دنبال کن و اگر عاقبتش گمراهی و تباهی است از تصمیم خود صرف‌نظر کن.»[1]

۱. «اذا هممت بامر فتدبّر عاقبته، ان یک رشداً فامضه و ان غیاً فانته عنه». وسائل، ج ۲ / ص ۴۵۷.

۸۰ تصمیم ناگهانی

وقتی که به هارون‌الرشید خبر دادند که صفوان «کاروانچی» کاروان شتر را یکجا فروخته است و بنابراین برای حمل خیمه و خرگاه خلیفه در سفر حج باید فکر دیگری کرد سخت در شگفت ماند؛ در اندیشه فرو رفت که فروختن تمام کاروان شتر، خصوصا پس از آنکه با خلیفه قرارداد بسته است که حمل و نقل وسائل و اسباب سفر حج را به عهده بگیرد، عادی نیست؛ بعید نیست فروختن شتران با موضوع قرارداد با ما بستگی داشته باشد. صفوان را طلبید و به او گفت.

ـ شنیده‌ام کاروان شتر را یکجا فروخته‌ای.

ـ بلی یا امیرالمؤمنین!

ـ چرا؟

ـ پیر و ازکارمانده شده‌ام، خودم که از عهده برنمی‌آیم، بچه‌ها هم درست در فکر نیستند، دیدم بهتر است که بفروشم.

ـ راستش را بگو چرا فروختی؟

ـ همین بود که به عرض رساندم.

ـ اما من می‌دانم چرا فروختی. حتما موسی‌بن جعفر از موضوع قراردادی که برای حمل و نقل اسباب و اثاث ما بستی آگاه شده و تو را از این کار منع کرده، او به تو دستور داده شتران را بفروشی. علت تصمیم ناگهانی تو این است.

هارون آنگاه با لحنی خشونت‌آمیز و آهنگی خشم‌آلود گفت: «صفوان! اگر سوابق و دوستیهای قدیم نبود، سرت را از روی تنه‌ات برمی‌داشتم.»

هارون خوب حدس زده بود. صفوان هرچند از نزدیکان دستگاه خلیفه به‌شمار می‌رفت و سوابق زیادی در دستگاه خلافت خصوصا با شخص خلیفه داشت، اما او از اخلاص‌کیشان و پیروان و شیعیان

اهل‌بیت بود. صفوان پس از آنکه پیمان حمل و نقل اسباب سفر حج را با هارون بست، روزی با امام موسی‌بن جعفر علیه‌السلام برخورد کرد، امام به او فرمود:

«صفوان! همه چیز تو خوب است جز یک چیز.»

ـ آن یک چیز چیست یا ابن رسول‌الله؟

ـ اینکه شترانت را به این مرد کرایه داده‌ای!

ـ یا ابن‌رسول‌الله من برای سفر حرامی کرایه نداده‌ام. هارون عازم حج است، برای سفر حج کرایه داده‌ام. بعلاوه خودم همراه نخواهم رفت، بعضی از کسان و غلامان خود را همراه می‌فرستم.

ـ صفوان! یک چیز از تو سؤال می‌کنم.

ـ بفرمایید یا ابن‌رسول‌الله.

ـ تو شتران خود را به او کرایه داده‌ای که آخر کار کرایه بگیری. او شتران تو را خواهد برد و تو هم اجرت مقرر را از او طلبکار خواهی شد. این‌طور نیست؟

ـ چرا یا ابن‌رسول‌الله.

ـ آیا آن وقت تو دوست نداری که هارون لااقل

این‌قدر زنده بماند که طلب تو را بدهد؟
ـ چرا یاابن رسول‌الله.
ـ هر کس به هر عنوان دوست داشته باشد ستمگران باقی بمانند جزء آنها محسوب خواهد شد، و معلوم است هر کس جزء ستمگران محسوب گردد در آتش خواهد رفت.

□

بعد از این جریان بود که صفوان تصمیم گرفت یکجا کاروان شتر را بفروشد، هرچند خودش حدس می‌زد ممکن است این کار به قیمت جانش تمام شود[1].

۱. سفینة‌البحار، ج ۲، مادهٔ «ظلم».

۸۱ پول با برکت

علی‌بن ابی‌طالب از طرف پیغمبر اکرم مأمور شد به بازار برود و پیراهنی برای پیغمبر بخرد. رفت و پیراهنی به دوازده درهم خرید و آورد. رسول اکرم پرسید:

«این را به چه مبلغ خریدی؟»

ـ به دوازده درهم.

ـ این را چندان دوست ندارم، پیراهنی ارزانتر از این می‌خواهم، آیا فروشنده حاضر است پس بگیرد؟

ـ نمی‌دانم یا رسول‌الله.

ـ برو ببین حاضر می‌شود پس بگیرد؟

علی پیراهن را با خود برداشت و به بازار برگشت. به

فروشنده فرمود:

«پیغمبر خدا پیراهنی ارزانتر از این می‌خواهد، آیا حاضری پول ما را بدهی و این پیراهن را پس بگیری؟»

فروشنده قبول کرد و علی پول را گرفت و نزد پیغمبر آورد. آنگاه رسول اکرم و علی با هم به طرف بازار راه افتادند. در بین راه چشم پیغمبر به کنیزکی افتاد که گریه می‌کرد. پیغمبر نزدیک رفت و از کنیزک پرسید:

«چرا گریه می‌کنی؟»

ـ اهل خانه به من چهار درهم دادند و مرا برای خرید به بازار فرستادند؛ نمی‌دانم چطور شد پولها گم شد. اکنون جرئت نمی‌کنم به خانه برگردم.

رسول اکرم چهار درهم از آن دوازده درهم را به کنیزک داد و فرمود: «هرچه می‌خواستی بخری بخر و به خانه برگرد.» و خودش به طرف بازار رفت و جامه‌ای به چهار درهم خرید و پوشید.

در مراجعت برهنه‌ای را دید، جامه را از تن کند و به او داد. دومرتبه به بازار رفت و جامه‌ای دیگر به چهار

درهم خرید و پوشید و به طرف خانه راه افتاد.

در بین راه باز همان کنیزک را دید که حیران و نگران و اندوهناک نشسته است، فرمود:

«چرا به خانه نرفتی؟»

ـ یا رسول‌الله خیلی دیر شده، می‌ترسم مرا بزنند که چرا اینقدر دیر کردی.

ـ بیا با هم برویم، خانه‌تان را به من نشان بده، من وساطت می‌کنم که مزاحم تو نشوند.

رسول اکرم به اتفاق کنیزک راه افتاد. همینکه به پشت در خانه رسیدند کنیزک گفت: «همین خانه است.» رسول اکرم از پشت در با آواز بلند گفت:

«ای اهل خانه سلام علیکم.»

جوابی شنیده نشد. بار دوم سلام کرد، جوابی نیامد. سومین بار سلام کرد، جواب دادند:

«السلام علیک یا رسول‌الله و رحمة‌الله و برکاته.»

ـ چرا اول جواب ندادید؟ آیا آواز مرا نمی‌شنیدید؟

ـ چرا، همان اول شنیدیم و تشخیص دادیم که شمایید.

ـ پس علت تأخیر چه بود؟

ـ یا رسول‌الله! خوشمان می‌آمد سلام شما را مکرر بشنویم، سلام شما برای خانهٔ ما فیض و برکت و سلامت است.

ـ این کنیزک شما دیر کرده، من اینجا آمدم از شما خواهش کنم او را مؤاخذه نکنید.

ـ یا رسول‌الله! به خاطر مقدم گرامی شما این کنیز از همین ساعت آزاد است.

پیامبر گفت: «خدا را شکر، چه دوازده درهم پربرکتی بود، دو برهنه را پوشانید و یک برده را آزاد کرد!»[۱].

۱. بحارالانوار، جلد ۶، باب «مکارم اخلاقه و سیره و سننه».

۸۲ گرانی ارزاق

نرخ گندم و نان روز به روز در مدینه بالا مـی‌رفت. نگرانـی و وحشت بـر هـمهٔ مـردم مسـتولی شـده بـود. آن‌کس که آذوقهٔ سال را تهیه نکرده بود در تلاش بـود که تهیه کند، و آن کس که تهیه کرده بود مواظب بود آن راحفظ کـند. در ایـن مـیان مـردمی هـم بـودند کـه بـه واسطهٔ تنگدستی مجبور بودند روز به روز آذوقهٔ خود را از بازار بخرند.

امام صادق علیه‌السلام از «معتب» وکیل خرج خانهٔ خود پرسید:

«ما امسال در خانه گندم داریم؟»

ـ بلی یاابن رسول‌الله! بـه‌قدری کـه چـندین مـاه را

کفایت کند گندم ذخیره داریم.

ـ آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش.

ـ یا ابن رسول‌الله! گندم در مدینه نایاب است، اگر اینها را بفروشیم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد.

ـ همین است که گفتم، همه را دراختیار مردم بگذار و بفروش.

معتب دستور امام را اطاعت کرد، گندمها را فروخت و نتیجه راگزارش داد.

امام به او دستور داد: «بعد از این نان خانهٔ مرا روزبه‌روز از بازار بخر. نان خانهٔ من نباید با نانی که در حال حاضر تودهٔ مردم مصرف می‌کنند تفاوت داشته باشد. نان خانهٔ من باید بعد از این نیمی گندم باشد و نیمی جو. من بحمدالله توانایی دارم که تا آخر سال خانهٔ خود را با نان گندم به بهترین وجهی اداره کنم، ولی این کار را نمی‌کنم تا در پیشگاه الهی مسألهٔ

«اندازه گیری معیشت» را رعایت کرده باشم.»[1]

۱. «احب یرانی‌الله قد احسنت تقدیرالمعیشة»: بحارالانوار، جلد ۱۱، چاپ کمپانی، صفحهٔ ۱۲۱.

۸۳ قرق حمام

راه و روش جبارانهٔ خلفای اموی و بعد از آنها خلفای عباسی در سایر طبقات مردم اثر کرده بود. مردم تدریجا راه و رسمی که اسلام برای زندگی و معاشرت معین کرده بود از یاد می‌بردند، سیرت و رفتار ساده و برادرانهٔ رسول اکرم و علی مرتضی و نیکان صحابه از خاطرها محو می‌شد. مردم آنچنان به راه و روش جبارانهٔ خلفا خو گرفته بودند که کم‌کم احساس زشتی هم نسبت به آن نمی‌کردند.

امام صادق علیه‌السلام روزی خواست به حمام برود. صاحب حمام طبق سنت و عادت معمول که در مورد محترمین و شخصیتها رایج شده بود عرض کرد:

«اجازه بده حمام را برایت قرق کنم.»

ـ نه، لازم نیست.

ـ چرا؟!

ـ «مؤمن سبکبارتر از این حرفها است.»[۱]

۱. «المؤمن اخفّ مؤونة من ذلک»: بحارالانوار، ج ۱۱ / ص ۱۱۷.

۸۴ مضیقهٔ بی‌آبی

معاویةبن ابی‌سفیان در حدود شانزده سال بود که به عنوان امارت در شام حکومت می‌کرد و بدون آنکه به احدی اظهار کند، مقدمات خلافت را برای خویش فراهم می‌ساخت. از هر فرصتی برای منظوری که در دل داشت استفاده می‌کرد. بهترین بهانه برای اینکه از حکومت مرکزی سرپیچی کند و داعیهٔ خلافت را آشکار نماید، موضوع کشته‌شدن عثمان بود. او در زمان حیات عثمان به استغاثه‌های عثمان پاسخ مساعد نداد و تقاضاها و استمدادهای عثمان را نشنیده و ندیده گرفت، اما منتظر بود عثمان کشته شود و قتل وی را بهانهٔ کار خود قرار دهد. عثمان کشته

شد و معاویه فوراً درصدد بهره‌برداری برآمد.

از سوی دیگر مردم پس از قتل عثمان دور علی را که به جهات مختلفی از رفتن زیر بار خلافت امتناع می‌کرد گرفتند و با او بیعت کردند. علی پس از آنکه دید مسؤولیت رسما متوجه اوست، قبول کرد و خلافت رسمی‌اش در مدینه که مرکز و دارالخلافهٔ آن روز بود اعلام شد. همهٔ استانهای کشور پهناور اسلامی آن روز اطاعتش را گردن نهادند، به استثنای شام و سوریه که در اختیار معاویه بود. معاویه از اطاعت حکومت مرکزی سرپیچی کرد و آن را متهم ساخت به این که کشندگان عثمان را پناه داده است و خود آمادهٔ اعلام استقلال شام و سوریه شد و سپاهی انبوه از شامیان فراهم کرد.

علی علیه‌السلام بعد از فیصله‌دادن کار اصحاب جمل متوجه معاویه شد. نامه‌هایی با معاویه رد و بدل کرد، اما نامه‌های علی در دل سیاه معاویه اثر نکرد. دو طرف با سپاهی انبوه به سوی یکدیگر حرکت کردند. ابوالاعور سلمی پیشاپیش لشکر معاویه با گروهی از

پیشاهنگان حرکت می‌کرد، و مالک اشتر نخعی با گروهی از لشکریان علی به عنوان پیشاهنگ و مقدمةالجیش سپاه علی حرکت می‌کرد. دو دستهٔ پیشاهنگ در کنار فرات به یکدیگر رسیدند. مالک اشتر از طرف علی مجاز نبود جنگ را شروع کند، اما ابوالاعور برای اینکه زهرچشمی بگیرد حملهٔ سختی کرد. حملهٔ او از طرف مالک و همراهانش دفع شد و شامیان سخت به عقب رانده شدند. ابوالاعور برای اینکه کار را از راه دیگر بر حریف سخت بگیرد، خود را به محل «شریعه»، یعنی آن نقطهٔ شیبدار کنار فرات که دو طرف می‌بایست از آنجا آب بردارند، رساند. نیزه‌داران و تیراندازان خود را مأمور کرد تا آن نقطه را حفظ کنند و مانع ورود مالک و یارانش بشوند. طولی نکشید که خود معاویه با سپاه انبوهش رسید و از پیشدستی ابوالاعور خشنود شد. معاویه برای اطمینان بیشتر عده‌ای بر نفرات ابوالاعور افزود. اصحاب علی در مضیقهٔ بی‌آبی قرار گرفتند. شامیان عموما از پیش‌آمدن این فرصت خوشحال بودند و

معاویه با مسرت اظهار داشت: «این اولین پیروزی است».

تنها عمروبن العاص، معاون و مشاور مخصوص معاویه، این کار را مصلحت نمی‌دید. از آن سو علی علیه‌السلام خودش رسید و از ماجرا آگاه شد. نامه‌ای به وسیلهٔ یکی از بزرگان یارانش به نام صعصعة به معاویه نوشت و یادآور شد:

«ما آمده‌ایم به اینجا اما میل نداریم حتی‌الامکان جنگی رخ دهد و میان مسلمانان برادرکشی واقع شود. امیدواریم بتوانیم با مذاکرات اختلافات را حل کنیم، ولی می‌بینم تو و پیروانت قبل از هر چیز اسلحه به کار برده‌اید، بعلاوه جلوی آب را بر یاران من گرفته‌اید. دستور بده از این کار دست بردارند، تا مذاکرات آغاز گردد. البته اگر تو به چیزی جز جنگ راضی نشوی، من ترس و ابایی ندارم.»

این نامه به دست معاویه رسید. با مشاورین خود در اطراف این موضوع مشورت کرد. عموما نظرشان این بود: فرصت خوبی به دست آمده، باید استفاده کرد و به

این نامه نباید ترتیب اثر داد. تنها عمروبن‌العاص نظر مخالف داشت، گفت اشتباه می‌کنید، علی و اصحابش چون در نظر ندارند در کار جنگ و خونریزی پیشدستی کنند فعلا سکوت کرده‌اند وبه وسیلهٔ نامه خواسته‌اند شما را از کارتان منصرف کنند. خیال نکنید که اگر شما به این نامه ترتیب اثر ندادید و آنها را همچنان در مضیقهٔ بی‌آبی گذاشتید، آنان عقب‌نشینی می‌کنند. آن‌وقت است که دست به قبضهٔ شمشیر خواهند برد و از پای نخواهند نشست تا شما را با رسوایی از اطراف فرات دور کنند. اما عقیدهٔ اکثریت مشاورین این بود که مضیقهٔ بی‌آبی دشمن را از پای درخواهد آورد و آنها را مجبور به هزیمت خواهد کرد. معاویه شخصا نیز با این عقیده همراه بود.

این شورا به پایان رسید. صعصعة برای جواب نامه به معاویه مراجعه کرد. معاویه که در نظر داشت از جواب دادن شانه خالی کند گفت: «بعدا جواب خواهم داد.» ضمنا دستور داد تا سربازان محافظ آب کاملا مراقب باشند و مانع ورود و خروج سپاهیان علی شوند.

علی علیه‌السلام از این پیشامد که امید هرگونه حسن‌نیتی را در جبههٔ مخالف بکلی از بین می‌برد و راهی برای حل مشکلات به وسیلهٔ مذاکرات باقی نمی‌گذاشت، سخت ناراحت شد. راه را منحصر به اعمال زور و دست‌بردن به اسلحه دید. در مقابل سپاه خویش آمد و خطابه‌ای کوتاه، اما مهیج و شورانگیز، به این مضمون انشاء کرد:

«اینان ستمگری آغاز کردند، در ستیزه را گشودند و با روش خصمانه شما را پذیره شدند. اینان مانند گرسنه‌ای که غذا می‌طلبد، جنگ و خونریزی می‌طلبند. جلوی آب آشامیدنی را بر شما گرفته‌اند. اکنون یکی از دو راه را باید انتخاب کنید، راه سومی نیست: یا تن به ذلت و محرومیت بدهید و همچنان تشنه بمانید، یا شمشیرها را از خون پلید اینان سیراب کنید تا خودتان از آب گوارا سیراب شوید. زنده‌بودن این است که غالب و فاتح باشید هر چند به بهای مردن تمام شود، و مردن این است که مغلوب و زیردست باشید هرچند زنده بمانید. همانا معاویه گروهی گمراه

و بـدبخت را گـرد خـویش جـمع کـرده و از جـهالت و بی‌خبری آنها استفاده می‌کند، تا آنجا که آن بـدبختها گلوهای خودشان را هدف تیر مرگ قرار داده‌اند.»[۱]

این خـطابهٔ مـهیج جـنبش عـجیبی در سـپاهیان علی به وجود آورد. خونشان را بـه جـوش آورد. آمـادهٔ کارزار شدند و با یک حملهٔ سنگین دشمن را تا فاصلهٔ زیادی عقب راندند و «شریعه» را تصاحب کردند.

در این وقت عمروبن‌العاص کـه پـیش‌بینی‌اش بـه وقوع پیوسته بود، به مـعاویه گـفت: «حـالا اگـر عـلی و سپاهیانش معاملهٔ به مثل کنند و با تو همان کنند که تو با آنها کردی، چه خواهی کرد؟ آیا می‌توانـی بـار دیگـر «شریعه» را از آنها بگیری؟»

معاویه گفت: «به عقیدهٔ تو علی اکنون با ما چگونه رفتار خواهد کرد؟»

---

۱. «قد استطعموکم القتال فاقروا علی مذلة و تأخیر محلة، او رووا السیوف من‌الدماء ترووا من‌الماء، فالموت فی حیاتکم مقهورین والحـیاة فی مـوتکم قـاهرین. الا وان معاویة قاد لمة من‌الغواة و عمس علیهم‌الخبر حتی جعلوا نحورهم اغـراض المـنیة»: نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۵۱.

گفت: «به عقیدهٔ من علی معاملهٔ به مثل نخواهد کرد و ما را در مضیقهٔ بی‌آبی نخواهد گذاشت. او برای چنین کارها نیامده است.»

از آن‌سو سپاهیان علی بعد از آنکه یاران معاویه را از شریعه دور کردند از علی خواستند اجازه بدهد مانع آب برداشتن یاران معاویه بشوند. فرمود:

«مانع آنها نشوید، من به این‌گونه کارها که روش جاهلان است دست نمی‌زنم. من از این فرصت استفاده می‌کنم و مذاکرات خود را با آنها براساس کتاب خدا آغاز می‌کنم. اگر پیشنهادها و صلاح‌اندیشیهای من پذیرفته شد که چه بهتر، و اگر پذیرفته نشد با آنها می‌جنگم، اما جوانمردانه، نه از راه بستن آب به روی دشمن. من هرگز دست به چنین کارها نخواهم زد و کسی را در مضیقهٔ بی‌آبی نخواهم گذاشت.»

آن روز شام نشده بود که سپاهیان علی و سپاهیان معاویه با یکدیگر می‌آمدند و آب برمی‌داشتند و کسی

متعرض سپاهیان معاویه نمی‌شد[1].

---

۱. شرح نهج‌البلاغهٔ ابن‌ابی‌الحدید، خطبهٔ ۵۱، جلد ۱، چاپ بیروت، صفحات ۴۱۹ـ۴۲۸.

۸۵ شکایت از روزگار

مفضل‌بن قیس سخت در فشار زندگی واقع شده بود. فقر و تنگدستی، قرض و مخارج زندگی او را آزار می‌داد. یک روز در محضر امام صادق لب به شکایت گشود و بیچارگیهای خود را مو به مو تشریح کرد: «فلان مبلغ قرض دارم، نمی‌دانم چه جور ادا کنم. فلان مبلغ خرج دارم و راه درآمدی ندارم. بیچاره شدم، متحیرم، گیج شده‌ام. به هر در بازی می‌روم به رویم بسته می‌شود...» در آخر از امام تقاضا کرد درباره‌اش دعایی بفرماید و از خداوند متعال بخواهد گره از کار فروبستهٔ او بگشاید.

امام صادق به کنیزکی که آنجا بود فرمود: «برو آن

کیسهٔ اشرفی که منصور برای ما فرستاده بیاور.» کنیزک رفت و فوراً کیسهٔ اشرفی را حاضر کرد. آنگاه به مفضل‌بن قیس فرمود: «در این کیسه چهارصد دینار است و کمکی است برای زندگی تو.»

ـ مقصودم از آنچه در حضور شما گفتم این نبود، مقصودم فقط خواهش دعا بود.»

ـ «بسیار خوب، دعا هم می‌کنم. اما این نکته را به تو بگویم، هرگز سختیها و بیچارگیهای خود را برای مردم تشریح نکن، اولین اثرش این است که وانمود می‌شود تو در میدان زندگی زمین‌خورده‌ای و از روزگار شکست یافته‌ای. در نظرها کوچک می‌شوی، شخصیت و احترامت از میان می‌رود.»[1]

۱. «لا تخبر الناس بکل ما انت فیه فتهون علیهم.»: بحارالانوار، ج ۱۱ / ص ۱۱۴.

۸۶ عتاب استاد

سید جواد عاملی، فقیه معروف، صاحب کتاب مفتاح‌الکرامة، شب مشغول صرف شام بود که صدای در را شنید. وقتی که فهمید پیشخدمت استادش سید مهدی بحرالعلوم دم در است با عجله به طرف در دوید. پیشخدمت گفت: «حضرت استاد شما را الآن احضار کرده است. شام جلو ایشان حاضر است اما دست به سفره نخواهند برد تا شما بروید.»

جای معطلی نبود. سید جواد بدون آنکه غذا را به آخر برساند، با شتاب تمام به خانهٔ سید بحرالعلوم رفت. تا چشم استاد به سید جواد افتاد، با خشم و تغیر بی‌سابقه‌ای گفت:

«سـید جـواد! از خـدا نـمی‌ترسی، از خـدا شرم نمی‌کنی؟!»

سید جواد غرق حیرت شد، کـه چـه شـده و چـه حادثه‌ای رخ داده؟! تا کنون سابقه نـداشـته ایـنچنین مورد عتاب قرار بگیرد. هرچه به مغز خود فشار آورد تا علت را بفهمد ممکن نشد. ناچار پرسید:

«مـمکن است حـضرت اسـتاد بـفرمایند تـقصیر اینجانب چه بوده است؟»

«هفت شبانه‌روز است فلان شخص هـمسایه‌ات و عائله‌اش گندم و برنج گیرشان نیامده. در این مـدت از بقال سر کوچه خرمای زاهدی نسیه کرده و با آن به سر برده‌اند. امروز که رفته است تا باز خرما بگیرد، قـبل از آنکه اظهار کند، بقال گفته نسیهٔ شما زیاد شده است. او هم بعد از شنیدن این جمله خجالت کشیده تـقاضای نسیه کند، دست خالی به خانه بـرگشته است و امشب خودش و عائله‌اش بی‌شام مانده‌اند.»

ـ به‌خدا قسم من از این جریان بی‌خبر بـودم، اگـر می‌دانستم به احوالش رسیدگی می‌کردم.

ـ همهٔ داد و فریادهای من برای این است که تو چرا از احوال همسایه‌ات بی‌خبر مانده‌ای؟ چرا هفت شبانه‌روز آنها به این وضع بگذرانند و تو نفهمی؟ اگر باخبر بودی و اقدام نمی‌کردی که تو اصلا مسلمان نبودی، یهودی بودی.

ـ می‌فرمایید چه کنم؟

ـ پیشخدمت من این مجمعهٔ غذا را برمی‌دارد، همراه هم تا دم در منزل آن مرد بروید، دم در پیشخدمت برگردد و تو در بزن و از او خواهش کن که امشب با هم شام صرف کنید. این پول را هم بگیر و زیر فرش یا بوریای خانه‌اش بگذار، و از اینکه دربارهٔ او که همسایهٔ تو است کوتاهی کرده‌ای معذرت بخواه. سینی را همان‌جا بگذار و برگرد. من اینجا نشسته‌ام و شام نخواهم خورد تا تو برگردی و خبر آن مرد مؤمن را برای من بیاوری.

پیشخدمت سینی بزرگ غذا راکه انواع غذاهای مطبوع در آن بود برداشت و همراه سید جواد روانه شد. دم در پیشخدمت برگشت و سید جواد پس از

کسب اجـازه وارد شـد. صـاحبخانه پس از اسـتماع معذرت‌خواهی سیدجواد و خواهش او دست به سفره برد. لقمه‌ای خورد و غذا را مطبوع یافت. حس کرد که این غـذا دست‌پخت خـانهٔ سـیدجواد، کـه عـرب بـود، نـیست، فـوراً از غـذا دست کشـید و گـفت: «ایـن غـذا دست‌پخت عرب نیست، بنابراین از خانهٔ شما نـیامده. تا نگویی این غذا از کـجاست مـن دست دراز نـخواهـم کرد.»

آن مـرد خـوب حـدس زده بـود. غـذا در خـانهٔ بحرالعلوم ترتیب داده شده بـود. آنـها ایـرانـی‌الاصل و اهل بروجرد بودند و غذا غذای عرب نـبود. سـیدجواد هرچه اصرار کرد که تو غذا بخور، چه کار داری کـه ایـن غذا در خانهٔ کی ترتیب داده شده، آن مرد قبول نکرد و گفت: «تا نگویی دست دراز نخواهم کـرد.» سـید جـواد چاره‌ای ندید، ماجرا را از اول تا آخر نقل کـرد. آن مـرد بعد از شنیدن ماجرا غذا را تـناول کـرد، امـا سـخت در شگفت مانده بود. می‌گفت: «من راز خودم را به احـدی نگفته‌ام، از نـزدیکترین هـمسایگانم پـنهان داشـته‌ام،

نمی‌دانم سید از کجا مطلع شده است!»[۱]

سرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید؟!

۱. الکنی والالقاب، محدث قمی، ج ۲ / ص ۶۲.

۸۷ افطاری

انس‌بن مالک سالها در خانهٔ رسول خدا خدمتکار بود و تا آخرین روز حیات رسول خدا این افتخار را داشت. او بیش از هر کس دیگر به اخلاق و عادات شخصی رسول اکرم آشنا بود. آگاه بود که رسول اکرم در خوراک و پوشاک چقدر ساده و بی‌تکلف زندگی می‌کند. در روزهایی که روزه می‌گرفت همهٔ افطاری و سحری او عبارت بود از مقداری شیر یا شربت و مقداری ترید ساده. گاهی برای افطار و سحر، جداگانه، این غذای ساده تهیه می‌شد و گاهی به یک نوبت غذا اکتفا می‌کرد و با همان روزه می‌گرفت.

یک شب، طبق معمول، انس‌بن مالک مقداری

شیر یا چیز دیگر برای افطاری رسول اکرم آماده کرد. اما رسول اکرم آن روز وقت افطار نیامد، پاسی از شب گذشت و مراجعت نفرمود. انس مطمئن شد که رسول اکرم خواهش بعضی از اصحاب را اجابت کرده و افطاری را در خانهٔ آنان خورده است. از این‌رو آنچه تهیه دیده بود خودش خورد.

طولی نکشید رسول اکرم به خانه برگشت. انس از یک نفر که همراه حضرت بود پرسید: «ایشان امشب کجا افطار کردند؟» گفت: «هنوز افطار نکرده‌اند. بعضی گرفتاریها پیش آمد و آمدنشان دیر شد.»

انس از کار خود یک دنیا پشیمان و شرمسار شد، زیرا شب گذشته بود و تهیهٔ چیزی ممکن نبود. منتظر بود رسول اکرم از او غذا بخواهد و او از کردهٔ خود معذرت‌خواهی کند. اما از آن‌سو رسول اکرم از قرائن و احوال فهمید چه شده، نامی از غذا نبرد و گرسنه به بستر رفت. انس گفت: «رسول خدا تا زنده بود موضوع

آن شب را بازگو نکرد و به روی من نیاورد.»[1]

۱. کحل‌البصر محدث قمی، صفحهٔ ۶۷.

۸۸ شاگرد بزاز

جوانک شاگرد بزاز، بی‌خبر بود که چه دامی در راهش گسترده شده. او نمی‌دانست این زن زیبا و متشخص که به بهانهٔ خرید پارچه به مغازهٔ آنها رفت‌وآمد می‌کند، عاشق دلباختهٔ اوست و در قلبش طوفانی از عشق و هوس و تمنا برپاست.

یک روز همان زن به در مغازه آمد و دستور داد مقدار زیادی جنس بزازی جدا کردند. آنگاه به عذر اینکه قادر به حمل اینها نیستم، به علاوه پول همراه ندارم، گفت: «پارچه‌ها را بدهید این جوان بیاورد و در خانه به من تحویل دهد و پول بگیرد.»

مقدمات کار قبلا از طرف زن فراهم شده بود. خانه

از اغیار خالی بود. جز چند کنیز اهل سِر کسی در خانه نبود. محمدابن سیرین ـ که عنفوان جوانی را طی می‌کرد و از زیبایی بی‌بهره نبود ـ پارچه‌ها را به دوش گرفت و همراه آن زن آمد. تا به درون خانه داخل شد، در از پشت بسته شد. ابن سیرین به داخل اطاقی مجلل راهنمایی گشت. او منتظر بود که خانم هرچه زودتر بیاید، جنس را تحویل بگیرد و پول را بپردازد. انتظار به طول انجامید. پس از مدتی پرده بالا رفت. خانم در حالی که خود را هفت‌قلم آرایش کرده بود، با هزار عشوه پا به درون اطاق گذاشت. ابن سیرین در یک لحظهٔ کوتاه فهمید که دامی برایش گسترده شده است. فکر کرد با موعظه و نصیحت یا با خواهش و التماس خانم را منصرف کند، دید خشت بر دریا زدن و بی‌حاصل است. خانم عشق سوزان خود را برای او شرح داد، به او گفت: «من خریدار اجناس شما نبودم، خریدار تو بودم.» ابن‌سیرین زبان به نصیحت و موعظه گشود و از خدا و قیامت سخن گفت، در دل زن اثر نکرد. التماس و خواهش کرد، فایده نبخشید. گفت: «چاره‌ای

نیست، باید کام مرا برآوری.» و همینکه دید ابن سیرین در عقیدهٔ خود پافشاری می‌کند، او را تهدید کرد، گفت: «اگر به عشق من احترام نگذاری و مرا کامیاب نسازی، الآن فریاد می‌کشم و می‌گویم این جوان نسبت به من قصد سوء دارد. آنگاه معلوم است که چه بر سر تو خواهد آمد.»

موی بر بدن ابن سیرین راست شد. از طرفی ایمان و عقیده و تقوا به او فرمان می‌داد که پاکدامنی خود را حفظ کن. از طرف دیگر سر باز زدن از تمنای آن زن به قیمت جان و آبرو و همه‌چیزش تمام می‌شد. چاره‌ای جز اظهار تسلیم ندید. اما فکری مثل برق از خاطرش گذشت. فکر کرد یک راه باقی است؛ کاری کنم که عشق این زن تبدیل به نفرت شود و خودش از من دست بردارد. اگر بخواهم دامن تقوا را از آلودگی حفظ کنم، باید یک لحظه آلودگی ظاهر را تحمل کنم. به بهانهٔ قضای حاجت از اطاق بیرون رفت، با وضع و لباس آلوده برگشت و به طرف زن آمد. تا چشم آن زن به او

افتاد، روی درهم کشید و فورا او را از منزل خارج کرد[1].

۱. الکنی والالقاب، ج ۱ / ص ۳۱۳.

۸۹ اوضاع کواکب

عبدالملک بن اعین، برادر زرارة بن اعین، با آنکه از راویان حدیث بود، به نجوم احکامی و تأثیر اوضاع کواکب اعتقاد راسخ داشت. کتابهای زیادی در این باب جمع کرده بود و به آنها مراجعه می‌کرد. هر تصمیمی که می‌خواست بگیرد و هر کاری که می‌خواست بکند، اول به سراغ کتابهای نجومی می‌رفت و به محاسبه می‌پرداخت تا ببیند اوضاع کواکب چه حکم می‌کند.

تدریجا این کار برایش عادت شده و نوعی وسواس در او ایجاد کرده بود به طوری که در همهٔ کارها به نجوم مراجعه می‌کرد. حس کرد که این کار امور زندگی او را فلج کرده است و روز به روز بر وسواسش افزوده

می‌شود و اگر این وضع ادامه پیدا کند و به سعد و نحس روزها و ساعتها و طالع نیک و بد و امثال اینها ترتیب اثر بدهد، نظم زندگی‌اش به کلی بهم می‌خورد. از طرفی هم در خود توانایی مخالفت و بی‌اعتنایی نمی‌دید و همیشه به احوال مردمی که بی‌اعتنا به این امور دنبال کار خود می‌روند و به خدا توکل می‌کنند و هیچ دربارۀ این چیزها فکر نمی‌کنند رشک می‌برد.

این مرد روزی حال خود را با امام صادق در میان گذاشت. عرض کرد:

«من به این علم مبتلا شده‌ام و دست و پایم بسته شده و نمی‌توانم از آن دست بردارم.»

امام صادق با تعجب از او پرسید:

«تو به این چیزها معتقدی و عمل می‌کنی؟!»

ـ بلی یا ابن رسول‌الله!

ـ من به تو فرمان می‌دهم: برو تمام آن کتابها را آتش بزن.

فرمان امام به قلبش نیرو بخشید، رفت و تمام آنها

را آتش زد و خود را راحت کرد[۱].

۱. وسائل، ج ۲ /ص ۱۸۱.

۹۰ ستاره‌شناس

امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و سپاهیانش، سوار بر اسبها، آهنگ حرکت به سوی نهروان داشتند. ناگهان یکی از سران اصحاب رسید و مردی را همراه خود آورد و گفت: «یا امیرالمؤمنین این مرد «ستاره‌شناس» است و مطلبی دارد، می‌خواهد به عرض شما برساند.»

ستاره‌شناس: «یا امیرالمؤمنین در این ساعت حرکت نکنید، اندکی تأمل کنید، بگذارید اقلا دو سه ساعت از روز بگذرد، آنگاه حرکت کنید.»

ـ چرا؟

ـ چون اوضاع کواکب دلالت می‌کند که هر که در

این ساعت حرکت کند از دشمن شکست خواهد خورد و زیان سختی بر او و یارانش وارد خواهد شد، ولی اگر در آن ساعتی که من می‌گویم حرکت کنید، ظفر خواهید یافت و به مقصود خواهید رسید.

ـ این اسب من آبستن است، آیا می‌توانی بگویی کره‌اش نر است یا ماده؟

ـ اگر بنشینم حساب کنم می‌توانم.

ـ دروغ می‌گویی، نمی‌توانی، قرآن می‌گوید: هیچ‌کس جز خدا از نهان آگاه نیست. آن خداست که می‌داند چه در رحم آفریده است.

محمد، رسول خدا، چنین ادعایی که تو می‌کنی نکرد. آیا تو ادعا داری که بر همهٔ جریانهای عالم آگاهی و می‌فهمی در چه ساعت خیر و در چه ساعت شر می‌رسد. پس اگر کسی به تو با این علم کامل و اطلاع جامع اعتماد کند به خدا نیازی ندارد.

بعد به مردم خطاب فرمود: «مبادا دنبال این چیزها بروید، اینها منجر به کهانت و ادعای غیبگویی می‌شود. کاهن همردیف ساحر است و ساحر همردیف

کافر و کافر در آتش است.»

آنگاه رو به آسمان کرد و چند جمله دعا مبنی بر توکل و اعتماد به خدای متعال خواند.

سپس رو کرد به ستاره‌شناس و فرمود:

«ما مخصوصا برخلاف دستور تو عمل می‌کنیم و بدون درنگ همین الآن حرکت می‌کنیم.»

فورا فرمان حرکت داد و به طرف دشمن پیش رفت. در کمتر جهادی به قدر آن جهاد، پیروزی و موفقیت نصیب علی علیه‌السلام شده بود[1].

۱. نهج‌البلاغه، خطبه ۷۷. وسائل، ج ۲ / ص ۱۸۱.

۹۱ گره گشایی

صفوان در محضر امام صادق نشسته بود. ناگهان مردی از اهل مکه وارد مجلس شد و گرفتاریی که برایش پیش آمده بود شرح داد. معلوم شد موضوع کرایه‌ای در کار است و کار به اشکال و بن‌بست کشیده است. امام به صفوان دستور داد:

«فورا حرکت کن و برادر ایمانی خودت را در کارش مدد کن.»

صفوان حرکت کرد و رفت و پس از توفیق در اصلاح کار و حل اشکال مراجعت کرد. امام سؤال کرد: «چطور شد؟»

ـ خداوند اصلاح کرد.

ـ بدان که همین‌کار به ظاهر کوچک که حاجتی از کسی برآوردی و وقت کمی از تو گرفت، از هفت شوط طواف دور کعبه محبوبتر و فاضلتر است.

بعد امام صادق به گفتهٔ خود چنین ادامه داد:

«مردی گرفتاری داشت و آمد حضور امام حسن و از آن حضرت استمداد کرد. امام حسن بلافاصله کفشها را پوشیده و راه افتاد. در بین راه به حسین‌بن علی رسیدند درحالی که مشغول نماز بود. امام حسن به آن مرد گفت:

«تو چطور از حسین غفلت کردی و پیش او نرفتی؟» گفت:

«من اول خواستم پیش او بروم و از او در کارم کمک بخواهم، ولی چون گفتند ایشان اعتکاف کرده‌اند و معذورند، خدمتشان نرفتم.»

امام حسن فرمود: «اما اگر توفیقِ برآوردن حاجتِ تو برایش دست داده بود، از یک ماه اعتکاف برایش

بهتر بود.»»[1]

۱. کافی، جلد ۲، باب‌السعی فی حاجةالمؤمن، صفحهٔ ۱۹۸.

۹۲ کدامیک عابدترند؟

یکی از اصحاب امام صادق ـ که طبق معمول همیشه در محضر درس آن حضرت شرکت می‌کرد و در مجالس رفقا حاضر می‌شد و با آنها رفت و آمد می‌کرد ـ مدتی بود که دیده نمی‌شد. یک روز امام صادق از اصحاب و دوستانش پرسید: «راستی فلانی کجاست که مدتی است دیده نمی‌شود؟»

ـ یا ابن رسول‌الله اخیراً خیلی تنگدست و فقیر شده.

ـ پس چه می‌کند؟

ـ هیچ، در خانه نشسته و یکسره به عبادت پرداخته است.

ـ پس زندگی‌اش از کجا اداره می‌شود؟
ـ یکـــی از دوســتانش عـهده‌دار مـخارج زنـدگی او شده.
ـ به خدا قسم این دوستش به درجاتی از او عابدتر است[۱].

۱. وسائل، ج ۲، ص ۵۲۹.

۹۳ اسکندر و دیوژن

همینکه اسکندر، پادشاه مقدونی، به عنوان فرمانده و پیشوای کل یونان در لشکرکشی به ایران انتخاب شد، از همهٔ طبقات برای تبریک نزد او می‌آمدند. اما دیوگنس (دیوژن)، حکیم معروف یونانی،که در کورینت به سر می‌برد کمترین توجهی به او نکرد. اسکندر شخصا به دیدار او رفت. دیوژن که از حکمای کلبی یونان بود (شعار این دسته قناعت و استغناء و آزادمنشی و قطع طمع بود) در برابر آفتاب دراز کشیده بود. چون حس کرد جمع فراوانی به طرف او می‌آیند، کمی برخاست و چشمان خود را به اسکندر که با جلال و شکوه پیش می‌آمد خیره کرد، اما هیچ

فرقی میان اسکندر و یک مرد عادی که به سراغ او می‌آمد نگذاشت و شعار استغناء و بی‌اعتنایی را حفظ کرد. اسکندر به او سلام کرد، سپس گفت: «اگر از من تقاضایی داری بگو.» دیوژن گفت: «یک تقاضا بیشتر ندارم. من از آفتاب استفاده می‌کردم، تو اکنون جلو آفتاب را گرفته‌ای، کمی آن طرف‌تر بایست!»

این سخن در نظر همراهان اسکندر خیلی حقیر و ابلهانه آمد. با خود گفتند عجب مرد ابلهی است که از چنین فرصتی استفاده نمی‌کند. اما اسکندر که خود را در برابر مناعت طبع و استغناء نفس دیوژن حقیر دید، سخت در اندیشه فرو رفت. پس از آنکه به راه افتاد، به همراهان خود که فیلسوف را ریشخند می‌کردند گفت: «به راستی اگر اسکندر نبودم دلم می‌خواست دیوژن باشم.»[۱]

۱. تاریخ علم، تألیف جرج سارتن، ترجمهٔ آقای احمد آرام، صفحهٔ ۵۲۵.

۹۴ شاه و حکیم

ناصرالدین شاه در سفر خراسان به هر شهری که وارد می‌شد، طبق معمول، تمام طبقات به استقبال و دیدنش می‌رفتند، موقع حرکت از آن شهر نیز او را مشایعت می‌کردند. تا اینکه وارد سبزوار شد. در سبزوار نیز عموم طبقات از او استقبال و دیدن کردند. تنها کسی که به بهانۀ انزوا و گوشه‌نشینی از استقبال و دیدن امتناع کرد حکیم و فیلسوف و عارف معروف، حاج ملاهادی سبزواری بود. از قضا تنها شخصیتی که شاه در نظر گرفته بود در طول راه مسافرت خراسان او را از نزدیک ببیند، همین مرد بود که تدریجا شهرت عمومی در همۀ ایران پیدا کرده بود و از اطراف کشور

طلاب به محضرش شتافته بودند و حوزهٔ علمیهٔ عظیمی در سبزوار تشکیل یافته بود.

شاه که از آنهمه استقبالها و دیدنها و کرنشها و تملقها خسته شده بود، تصمیم گرفت خودش به دیدن حکیم برود.

به شاه گفتند: «حکیم شاه و وزیر نمی‌شناسد.» شاه گفت: «ولی شاه حکیم را می‌شناسد.» جریان را به حکیم اطلاع دادند. تعیین وقت شد و یک روز در حدود ظهر شاه فقط به اتفاق یک نفر پیشخدمت به خانهٔ حکیم رفت. خانه‌ای بود محقر با اسباب و لوازمی بسیار ساده. شاه ضمن صحبتها گفت: «هر نعمتی شکری دارد. شکر نعمت علم تدریس و ارشاد است، شکر نعمت مال اعانت و دستگیری است، شکر نعمت سلطنت هم البته انجام حوائج است، لهذا من میل دارم شما از من چیزی بخواهید تا توفیق انجام آن را پیدا کنم.»

ـ من حاجتی ندارم، چیزی هم نمی‌خواهم.

ـ شنیده‌ام شما یک زمین زراعتی دارید، اجازه

بدهید دستور دهم آن زمین از مالیات معاف باشد.

ـ دفتر مالیات دولت مضبوط است که از هر شهری چقدر وصول شود. اساس آن با تغییرات جزئی بهم نمی‌خورد. اگر در این شهر از من مالیات نگیرند همان مبلغ را از دیگران زیادتر خواهند گرفت، تا مجموعی که از سبزوار باید وصول شود تکمیل گردد. شاه راضی نشوند که تخفیف‌دادن به من یا معاف‌شدن من از مالیات، سبب تحمیلی بر یتیمان و بیوه‌زنان گردد. بعلاوه دولت که وظیفه دارد حافظ جان و مال مردم باشد، هزینه هم دارد و باید تأمین شود. ما با رضا و رغبت، خودمان این مالیات را می‌دهیم.

شاه گفت: «میل دارم امروز در خدمت شما غذا صرف کنم و از همان غذای هر روز شما بخورم، دستور بفرمایید ناهار شما را بیاورند.»

حکیم بدون آنکه از جا حرکت کند فریاد کرد: «غذای مرا بیاورید.» فورا آوردند، طبقی چوبین که بر روی آن چند قرص نان و چند قاشق و یک ظرف دوغ و مقداری نمک دیده می‌شد جلو شاه و حکیم گذاشتند.

حکیم به شاه گفت: «بخور که نان حلال است، زراعت و جفت‌کاری آن دسترنج خودم است.» شاه یک قاشق خورد اما دید به چنین غذایی عادت ندارد و از نظر او قابل خوردن نیست. از حکیم اجازه خواست که مقداری از آن نانها را به دستمال ببندد و تیمّناً و تبرّکاً همراه خود ببرد. پس از چند لحظه شاه با یک دنیا بهت و حیرت خانهٔ حکیم را ترک کرد[۱].

۱. ریحانة‌الادب، ج ۲ / ص ۱۵۷ و ۱۵۸، ذیل عنوان «سبزواری».

۹۵ توحید مفضّل

مفضل‌بن عمر جعفی بعد از آنکه از انجام نماز عصر در مسجد پیغمبر فارغ شد، همان‌جا در نقطه‌ای میان منبر رسول اکرم و قبر آن حضرت نشست و کم‌کم یک رشته افکار، او را در خود غرق کرد، افکارش در اطراف عظمت و شخصیت عظیم و آسمانی رسول اکرم دور می‌زد.

هرچه بیشتر می‌اندیشید بیشتر بر اعجابش نسبت به آن حضرت می‌افزود. با خود می‌گفت با همهٔ تعظیم و تجلیلی که از مقام والای این شخصیت بی‌نظیر می‌شود، درجه و منزلتش خیلی بیش از اینهاست. آنچه مردم از شرف و عظمت و فضیلت آن

حضرت به آن پی‌برده‌اند، نسبت به آنچه پی‌نبرده‌اند بسیار ناچیز است.

مفضل غرق در این تفکرات بود که سر و کلهٔ ابن ابی‌العوجاء، مادی مسلک معروف، پیدا شد و آمد و در کناری نشست. طولی نکشید یکی دیگر از همفکران و هم‌مسلکان ابن ابی‌العوجاء وارد شد و پهلوی او نشست و با هم به گفتگو پرداختند.

در آن تاریخ که آغاز دورهٔ خلافت عباسیان بود، دورهٔ تحول فرهنگی اسلامی بود. در آن دوره خود مسلمانان برخی رشته‌های علمی تأسیس کرده بودند. نیز کتبی در رشته‌های علمی و فلسفی از زبانهای یونانی و فارسی و هندی ترجمه کرده یا مشغول ترجمه بودند. نحله‌ها و رشته‌های کلامی و فلسفی به‌وجود آمده بود. دوره، دورهٔ برخورد عقاید و آراء بود. عباسیان به آزادی عقیده ـ تا آنجا که با سیاست برخورد نداشت ـ احترام می‌گذاشتند. دانشمندان غیرمسلمان، حتی دهریین و مادیین که در آن وقت به نام «زنادقه» خوانده می‌شدند، آزادانه عقاید خویش را

اظهار می‌داشتند. تا آنجا که احیانا این دسته در مسجدالحرام کنار کعبه، یا در مسجد مدینه کنار قبر پیغمبر، دور هم جمع می‌شدند و حرفهای خود را می‌زدند. ابن ابی‌العوجاء از این دسته بود.

در آن روز او و رفیقش هر دو، با فاصلهٔ کمی وارد مسجد پیغمبر شدند و پیش هم نشستند و به گفتگو پرداختند، اما آنچنان دور نبودند که مفضل سخنان آنها را نشنود. اتفاقا اولین سخنی که از ابن‌ابی‌العوجاء به گوش مفضل خورد، دربارهٔ همان موضوعی بود که قبلا مفضل در آن‌باره فکر می‌کرد، دربارهٔ رسول‌اکرم بود. او به رفیق خود گفت:

«عجب کار این مرد (پیغمبر اکرم) بالاگرفت، رسید به جایی که کسی از آن بالاتر نرفته!»

رفیقش گفت:

«نابغه بود. ادعا کرد که با مبدأ کل جهان مربوط است و کارهایی عجیب و خارق‌العاده هم از او به ظهور رسید که عقلها را متحیر ساخت. عقلا و ادبا و فصحا و خطبا خود را در برابر او عاجز دیدند و دعوت او را

پذیرفتند. بعد سایر طبقات فوج‌فوج به طرف او آمدند و به او ایمان آوردند. کار به آنجا کشیده که نام وی همراه با نام ناموسی که خود را مبعوث از طرف او می‌دانست همراه شده است.

اکنون نام او به عنوان «اذان» در همهٔ شهرها و ده‌ها ـ که دعوت او به آنجا رسیده ـ و حتی در دریاها و صحراها و کوهستانها برده می‌شود. همه‌جا شبانه‌روزی پنج نوبت گوش هر کسی فریاد «اشهد انّ محمداً رسول‌الله» را می‌شنود. در اذان نام این مرد برده می‌شود، در اقامه برده می‌شود. به این ترتیب هرگز فراموش نخواهد شد.»

ابن ابی‌العوجاء گفت: «در اطراف محمد بیش از این بحث نکنیم، من هنوز نتوانسته‌ام معمای شخصیت این مرد را حل کنم. بهتر است بحث را در اطراف مبدأ اول و آغاز هستی که محمد پایهٔ دین خود را بر آن گذاشت دنبال کنیم.» آنگاه ابن ابی‌العوجاء [قدری] در اطراف عقیدهٔ مادی خود ـ مبنی بر اینکه تدبیر و تقدیری در کار نیست، طبیعت قائم به ذات است، ازلا و

ابدا چنین بوده و خواهد بود ـ صحبت کرد.

همینکه سخنش به اینجا رسید، مفضل دیگر طاقت نیاورد، یکپارچه خشم و بغض شده بود، مثل توپ منفجر شده فریاد برآورد: «دشمن خدا! خالق و مدبر خود را که تو را به بهترین صورت آفریده انکار می‌کنی؟! جای دور نرو، اندکی در خود و حیات و زندگی و مشاعر و ترکیب خودت فکر کن تا آثار و شواهد مخلوق و مصنوع بودن را دریابی...»

ابن‌ابی‌العوجاء که مفضل را نمی‌شناخت، پرسید:

«تو کیستی و از چه دسته‌ای؟ اگر از متکلمینی، بیا روی اصول و مبانی کلامی با هم بحث کنیم. اگر واقعا دلائل قوی داشته باشی ما از تو پیروی می‌کنیم. و اگر اهل کلام نیستی که سخنی با تو نیست. اگر هم از اصحاب جعفربن محمدی، که او با ما این‌جور حرف نمی‌زند، او گاهی بالاتر از این چیزها که تو شنیدی از ما می‌شنود، اما هرگز دیده نشده از کوره در برود و با ما تندی کند. او هرگز عصبی نمی‌شود و دشنام نمی‌دهد. او با کمال بردباری و متانت سخنان ما را استماع

می‌کند. صبر می‌کند ما آنچه در دل داریم بیرون بریزیم و یک کلمه باقی نماند. در مدتی که ما اشکالات و دلائل خود را ذکر می‌کنیم، او چنان ساکت و آرام است و با دقت گوش می‌کند که ما گمان می‌کنیم تسلیم فکر ما شده است. آنگاه شروع می‌کند به جواب، با مهربانی جواب ما را می‌دهد، با جمله‌هایی کوتاه و پرمغز چنان راه را بر ما می‌بندد که قدرت فرار از ما سلب می‌گردد. اگر تو از اصحاب او هستی مانند او حرف بزن.»

مفضل با یک دنیا ناراحتی در حالی که کله‌اش داغ شده بود از مسجد بیرون رفت. با خود می‌گفت عجب ابتلایی برای عالم اسلام پیدا شده، کار به جایی کشیده که زنادقه و دهری‌مسلکها در مسجد پیغمبر می‌نشینند و بی‌پروا همه چیز را انکار می‌کنند. یکسره به خانهٔ امام صادق آمد. امام فرمود:

«مفضل! چرا اینقدر ناراحتی؟ چه پیش آمده؟»

ـ یا ابن رسول‌الله الآن در مسجد پیغمبر بودم. یکی دو نفر از دهریین آمدند و نزدیک من نشستند.

سخنانی در انکار خدا و پیغمبر از آنها شنیدم که آتش گرفتم. چنین و چنان می‌گفتند و من هم این طور جوابشان را دادم.

ـ غصه نخور، از فردا بیا نزد من، یک سلسله درس توحیدی برایت شروع می‌کنم. آن‌قدر در اطراف حکمتهای الهی در خلقت و آفرینش، در قسمتهای مختلف، در اطراف جاندار و بی‌جان، پرنده و چرنده و خوردنی و غیرخوردنی، نباتات و غیره برایت بحث کنم که تو و هر دانشجوی حقیقت‌جو را کفایت کند و زنادقه و دهریین را در حیرت فرو برد. فردا صبح منتظرم.

مفضل با یک دنیا مسرت از محضر امام صادق مرخص شد. با خود می‌گفت این ناراحتی امروز من عجب نتیجهٔ خوبی داشت. آن شب خواب به چشمش نیامد. هر لحظه انتظار می‌کشید کی صبح بشود و به محضر امام صادق بشتابد. به نظرش می‌آمد که امشب از هر شب دیگر طولانی‌تر است. صبح زود خود را به در خانهٔ امام رساند. اجازه خواست و وارد شد. با اجازهٔ امام نشست. بعد امام به طرف اطاقی که افراد خصوصی را

در آنجا می‌پذیرفت حرکت کرد. مفضل هم با اشارهٔ امام از پشت سر راه افتاد. آنگاه امام که به روحیهٔ مفضل آشنا بود فرمود:

«گمان می‌کنم دیشب خوابت نبرده باشد و همه‌اش انتظار کشیده باشی کی صبح بشود که بیایی اینجا.»

ـ بلی همین‌طور است که می‌فرمایید.

ـ ای مفضل! خداوند تقدم دارد بر همهٔ موجودات، اول و آخر موجودات اوست...

ـ یا ابن‌رسول‌الله، اجازه می‌دهید هرچه می‌فرمایید بنویسم، کاغذ و قلم حاضر است.

ـ چه مانعی دارد، بنویس.

چهار روز متوالی، در چهار جلسهٔ طولانی، که حداقل از صبح تا ظهر بود، امام به مفضل درس توحید القاء کرد و مفضل مرتب نوشت. این نوشته‌ها به صورت رساله‌ای کامل و جامع درآمد.

کتابی که اکنون به نام «توحید مفضل» در دست است و از جامعترین بیانها در حکمت آفرینش است،

محصول این جریان و این چهار جلسهٔ طولانی است.

۹۶ شتر دوانی

مسلمانان به مسابقات اسب‌دوانی و شتردوانی و تیراندازی و امثال اینها خیلی علاقه نشان می‌دادند، زیرا اسلام تمرین کارهایی را که دانستن و مهارت در آنها برای سربازان ضرورت دارد سنت کرده است. بعلاوه خود رسول اکرم که رهبر جامعهٔ اسلامی بود، عملا دراین‌گونه مسابقات شرکت می‌کرد و این بهترین تشویق مسلمانان خصوصا جوانان برای یادگرفتن فنون سربازی بود. تا وقتی که این سنت معمول بود و پیشوایان اسلام عملا مسلمانان را در این امور تشویق می‌کردند، روح شهامت و شجاعت و سربازی در جامعهٔ اسلام محفوظ بود. رسول اکرم گاهی اسب و گاهی شتر

سوار می‌شد و شخصا با مسابقه‌دهندگان مسابقه می‌داد.

رسول اکرم شتری داشت که به دوندگی معروف بود، با هر شتری که مسابقه داده بود برنده شده بود. کم‌کم این فکر در برخی ساده‌لوحان پیدا شد که شاید این شتر از آن‌جهت که به رسول اکرم تعلق دارد از همه جلو می‌زند. بنابراین ممکن نیست در دنیا شتری پیدا شود که با این شتر برابری کند.

تا آنکه روزی یک اعرابی بادیه‌نشین با شترش به مدینه آمد و مدعی شد حاضرم با شتر پیغمبر مسابقه بدهم. اصحاب پیغمبر با اطمینان کامل برای تماشای این مسابقهٔ جالب، مخصوصا از آن جهت که رسول اکرم شخصا متعهد سواری شتر خویش شد، از شهر بیرون دویدند. رسول اکرم و اعرابی روانه شدند و از نقطه‌ای که قرار بود مسابقه از آنجا شروع شود شتران را به طرف تماشاچیان به حرکت درآوردند. هیجان عجیبی در تماشاچیان پیدا شده بود. اما برخلاف انتظار مردم شتر اعرابی شتر پیغمبر را پشت سر گذاشت.

آن دسته از مسلمانان که دربارهٔ شتر پیغمبر عقاید خاصی پیدا کرده بودند، از این پیشامد بسیار ناراحت شدند؛ خیلی خلاف انتظارشان بود. قیافه‌هاشان درهم شد. رسول اکرم به آنها فرمود: «اینکه ناراحتی ندارد، شتر من از همهٔ شتران جلو می‌افتاد، به خود بالید و مغرور شد، پیش خود گفت من بالا دست ندارم. اما سنت الهی است که روی هر دستی دستی دیگر پیدا شود، و پس از هر فرازی نشیبی برسد، و هر غروری درهم شکسته شود.»

به این ترتیب رسول اکرم، ضمن بیان حکمتی آموزنده، آنها را به اشتباهشان واقف ساخت[۱].

۱. وسائل، ج ۲ / ص ۴۷۲.

۹۷ نصرانی تشنه

امام صادق علیه‌السلام راه میان مکه و مدینه را طی می‌کرد. مصادف، غلام معروف امام نیز همراه امام بود. در بین راه چشمشان به مردی افتاد که خود را روی تنهٔ درختی انداخته بود. وضع عادی نبود. امام به مصادف فرمود:

«به طرف این مرد برویم، نکند تشنه باشد و از تشنگی بی‌حال شده باشد.»

نزدیک رسیدند. امام از او پرسید:

«تشنه هستی؟»

- بلی.

مصادف به دستور امام پایین آمد و به آن مرد آب

داد. اما از قیافه و لباس و هیئت آن مرد معلوم بود که مسلمان نیست، مسیحی است. پس از آنکه امام و مصادف از آنجا دور شدند، مصادف مسألهای از امام سؤال کرد و آن اینکه «آیا صدقه دادن به نصرانی جایز است؟» امام فرمود:

«در موقع ضرورت، مثل چنین حالی، بلی.»[۱]

۱. وسائل، ج ۲ / ص ۵۰.

۹۸ مهمانان علی

مـردی بـا پسـرش بـه عـنوان مـهمان بـر عـلی علیه‌السلام وارد شدند. علی با اکرام و احترام بسیار آنها را در صـدر مـجلس نشانید و خـودش روبـروی آنـها نشست. موقع صرف غذا رسید. غذا آوردند و صرف شد. بعد از غذا قنبر، غلام معروف علی، حوله‌ای و طشتی و ابـریقی بـرای دست‌شـویی آورد. عـلی آنـها را از دست قـنبر گـرفت و جـلو رفت تـا دست مـهمان را بشـوید. مهمان خود را عقب کشید و گفت:

«مگر چنین چیزی ممکن است که من دستهایم را بگیرم و شما بشویید!»

علی فرمود: «برادر تـو، از سـر تـو است، از تـو جـدا

نیست، می‌خواهد عهده‌دار خدمت تو بشود، درعوض خداوند به او پاداش خواهد داد، چرا می‌خواهی مانع کار ثوابی بشوی؟»

باز هم آن مرد امتناع کرد. آخر علی او را قسم داد که «من می‌خواهم به شرف خدمت برادر مؤمن نائل گردم، مانع کار من مشو.» مهمان با حالت شرمندگی حاضر شد. علی فرمود:

«خواهش می‌کنم دست خود را درست و کامل بشویی، همان‌طوری که اگر قنبر می‌خواست دستت را بشوید می‌شستی، خجالت و تعارف راکنار بگذار.»

همینکه از شستن دست مهمان فارغ شد، به پسر برومند خود محمدبن حنفیه گفت:

«دست پسر را تو بشوی. من که پدر تو هستم دست پدر را شستم و تو دست پسر را بشوی. اگر پدر این پسر در اینجا نمی‌بود و تنها خود این پسر مهمان ما بود من خودم دستش را می‌شستم، اما خداوند دوست دارد آنجاکه پدر و پسری هر دو حاضرند، بین آنها در احترامات فرق گذاشته شود.» محمد به امر پدر

برخاست و دست پسر مهمان را شست. امام عسکری وقتی که این داستان را نقل کرد فرمود: «شیعهٔ حقیقی باید این‌طور باشد.»[۱]

۱. بحارالانوار، جلد ۹، چاپ تبریز، ص ۵۹۸.

۹۹ جذامیها

در مدینه چند نفر بیمار جذامی بود. مردم با تنفر و وحشت از آنها دوری می‌کردند. این بیچارگان بیش از آن اندازه که جسماً از بیماری خود رنج می‌بردند، روحاً از تنفر و انزجار مردم رنج می‌کشیدند، و چون می‌دیدند دیگران از آنها تنفر دارند خودشان با هم نشست و برخاست می‌کردند. یک روز، هنگامی که دور هم نشسته بودند غذا می‌خوردند، علی‌بن الحسین زین‌العابدین از آنجا عبور کرد. آنها امام را به سر سفره خود دعوت کردند. امام معذرت خواست و فرمود:

«من روزه دارم، اگر روزه نمی‌داشتم پایین می‌آمدم. از شما تقاضا می‌کنم فلان روز مهمان من

باشید.»

این را گفت و رفت.

امام در خانه دستور داد غذایی بسیار عالی و مطبوع پختند. مهمانان طبق وعدهٔ قبلی حاضر شدند. سفره‌ای محترمانه برایشان گسترده شد. آنها غذای خود را خوردند و امام هم در کنار همان سفره غذای خود را صرف کرد[۱].

۱. وسائل، ج ۲ / ص ۴۵۷.

۱۰۰ ابن سیابه

عبدالرحمن بن سیابهٔ کوفی، جوانی نورس بود که پدرش از دنیا رفت. مرگ پدر از یک طرف، فقر و بیکاری از طرف دیگر روح حساس او را رنج می‌داد. روزی در خانه نشسته بود که کسی در خانه را زد. یکی از دوستان پدرش بود. به او تسلیت گفت و دلداری داد. سپس پرسید: «آیا از پدرت سرمایه‌ای باقی مانده است؟»

ـ نه.

ـ این هزار درهم را بگیر، اما بکوش که اینها را سرمایه کنی و از منافع آنها خرج کنی.

این را گفت و از دم در برگشت و رفت.

عبدالرحمن خوشحال و خرم پیش مادرش رفت و کیسهٔ پول را به او نشان داد و جریان را نقل کرد. طبق توصیهٔ دوست پدرش به فکر کاسبی افتاد. نگذاشت به فردا بکشد. تا شب آن پول را تبدیل به کالا کرد. دکانی برای خود در نظر گرفت و مشغول کار و کسب شد. طولی نکشید که کار و کسبش بالا گرفت. حساب کرد دید گذشته از اینکه با این سرمایه زندگی خود را اداره کرده، مبلغ زیادی نیز بر سرمایه افزوده شده است. فکر کرد به حج برود. با مادرش مشورت کرد. مادر گفت:

«اول برو پیش همان دوست پدرت و هزار درهم او را که سرمایهٔ برکت زندگی ما شده بده، بعد برو به مکه.»

عبدالرحمن پیش آن مرد رفت و کیسه‌ای دارای هزار درهم جلو او گذاشت و گفت: «پولتان را بگیرید.» آن مرد اول خیال کرد که مبلغ پول کم بوده است و عبدالرحمن پس از چندی عین پول را به او برگردانده است، گفت:

«اگر این مبلغ کم است، مبلغی دیگر بیفزایم.»

عبدالرحمن گفت: «خیر، کم نیست، بسیار پول

پـربرکتی بـود. و چـون مـن اکـنون از خـودم دارای سرمایه‌ای هستم و به این مبلغ نیازمند نیستم، آمدم ضـمن اظـهار تشکـر از لطـف شـما پـولتان را رد کـنم، خصوصا که الآن عازم سفر حـجّم و مـیل داشـتم پـول شما خدمت خودتان باشد.» عبدالرحمن این را گفت و از آن خانه خارج شد و بار سفر حج بست.

پس از انجام مـراسـم حـج بـه مـدینه آمـد، هـمراه جمعیت به محضر امام صادق رفت. جـمعیت انـبوهی در خـانهٔ حـضرت گـرد آمـده بـودند. عـبدالرحـمن کـه جوانی نورس بود، رفت پشت سر همه نشست و شاهد رفت و آمدها و سؤال و جوابهایی که از امام می‌شد بود. همینکه مجلس کمی خلوت شد، امام صادق با اشاره او را نزدیک طلبیده پرسید:

ـ شما کاری دارید؟

ـ من عبدالرحمن پسر سیابهٔ کوفی بجلی هستم.

ـ احوال پدرت چطور است؟

ـ پدرم به رحمت خدا رفت.

ـ ای وای، ای وای، خـدا او را رحـمت کـند. آیـا از

پدرت ارثی هم برای شما باقی ماند؟
ـ خیر، هیچ چیز از او باقی نماند.
ـ پس چطور توانستی حج کنی؟
ـ قضیه از این قرار است: ما بعد از پدرمان خیلی پریشان بودیم. مرگ پدر از یک طرف و فقر و پریشانی از طرف دیگر بر ما فشار می‌آورد، تا آنکه روزی یکی از دوستان پدرم هزار درهم آورد و ضمن تسلیت به ما، گفت من این پول را سرمایه کنم. همین کار را کردم و از سود آن اقدام به سفر حج نمودم...

همینکه سخن عبدالرحمن به اینجا رسید، امام پیش از اینکه او داستان را به آخر برساند فرمود:

«بگو هزار درهم دوست پدرت را چه کردی؟»
ـ با اشارهٔ مادرم، قبل از حرکت به خودش رد کردم.
ـ احسنت. حالا میل داری نصیحتی بکنم؟!
ـ قربانت گردم، البته!
ـ بر تو باد به راستی و درستی. آدم راست و درست

شریک مال مردم است...[1]

۱. سفینةالبحار، جلد ۲، مادۀ «عبد».

۱۰۱ مهمان قاضی

مــردی بــه عــنوان یک مـهمان عـادی، بـر عـلی علیه‌السلام وارد شد. روزها در خانهٔ آن حضرت مهمان بود. اما او یک مهمان عادی نبود. چیزی در دل داشت که ابتدا اظهار نمی‌کرد. حقیقت این بود کـه ایـن مـرد اختلاف دعوایی با شخص دیگری داشت و منتظر بود طرف حاضر شود و دعوا در مـحضر عـلی عـلیه‌السـلام طرح گردد. تا روزی خودش پـرده بـرداشت و مـوضوع اختلاف و محاکمه را عنوان کرد.

علی فرمود:

«پس تو فعلا طرف دعوا هستی؟»

ـ بلی یا امیرالمؤمنین!

ـ خیلی معذرت می‌خواهم، از امروز دیگر نمی‌توانم از تو به عنوان مهمان پذیرایی کنم، زیرا پیغمبر اکرم فرموده است:

«هرگاه دعوایی نزد قاضی مطرح است، قاضی حق ندارد یکی از متخاصمین را ضیافت کند، مگر آنکه هر دو طرف با هم در مهمانی حاضر باشند.»[۱]

۱. وسائل، ج ۳ / ص ۳۹۵.

۱۰۲ حرف بقالها

در زمانی که علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام از طرف مأمون به خراسان احضار شده و اجباراً با شرایط خاصی ولایت‌عهد مأمون را پذیرفته بود، «زیدالنار» برادر امام نیز در خراسان بود. زید به واسطهٔ داعیه‌ای که داشت و انقلابی که در مدینه برپا کرده بود، مورد خشم و غضب مأمون قرار گرفته بود. اما مأمون که آن ایام سیاستش اقتضا می‌کرد حرمت و حشمت امام رضا را حفظ کند، به خاطر امام از قتل یا حبس برادرش زید صرف‌نظر کرد.

روزی در یک مجلس عام عدهٔ زیادی شرکت داشتند و امام رضا علیه‌السلام برای آنها صحبت

می‌کرد. از آن‌سو زید عده‌ای از اهل مجلس را متوجه خود کرده بود و برای آنها در فضیلت سادات و اولاد پیغمبر و اینکه آنان وضع استثنائی دارند، داد سخن می‌داد و مرتب می‌گفت: «ما خانواده چنین، ما خانواده چنان.» امام متوجه گفتار زید شد. ناگهان نگاه تند و فریاد «یا زید!» امام، زید و همهٔ اهل مجلس را متوجه کرد. فرمود: «ای زید! حرفهای بقالهای کوفه باورت آمده و مرتب تحویل مردم می‌دهی. اینها چه چیز است که به مردم می‌گویی؟! آن که شنیده‌ای خداوند ذریهٔ فاطمه را از آتش جهنم مصون داشته است، مقصود فرزندان بلافصل فاطمه یعنی حسن و حسین و دو خواهر ایشان است. اگر مطلب این‌طور است که تو می‌گویی و اولاد فاطمه وضع استثنائی دارند و به هر حال آنها اهل نجات و سعادتند، پس تو نزد خدا از پدرت موسی‌بن جعفر گرامی‌تری، زیرا او در دنیا امر خدا را اطاعت کرد، قائم‌اللیل و صائم‌النهار بود، و تو امر خدا را عصیان می‌کنی، و به قول تو هر دو، مثل هم، اهل نجات و سعادت هستید. پس برد با تو است، زیرا

موسی‌بن جعفر عمل کرد و سعادتمند شد و تو عمل نکرده و رنج نبرده گنج بردی. علی‌بن الحسین زین‌العابدین می‌گفت: نیکوکار ما اهل‌بیت پیغمبر دو برابر اجر دارد و بدکار ما دو برابر عذاب ـ همان‌طور که قرآن دربارهٔ زنان پیغمبر تصریح کرده است ـ زیرا آن‌کس از خاندان ما که نیکوکاری می‌کند در حقیقت دو کار کرده: یکی اینکه مانند دیگران کار نیکی کرده، دیگر اینکه حیثیت و احترام پیغمبر را حفظ کرده است. آن‌کس هم که گناه می‌کند دو گناه مرتکب شده: یکی اینکه مانند دیگران کار بدی کرده، دیگر اینکه آبرو و حیثیت پیغمبر را از بین برده است.»

آنگاه امام رو کرد به حسن بن موسای وشّاء بغدادی ـ که از اهل عراق بود و در آن وقت در جلسه حضور داشت ـ و فرمود:

«مردم عراق این آیهٔ قرآن را: «اِنَّه لَیْسَ مِنْ اَهْلِکَ اِنَّهُ عَمَلٌ غَیْرُ صالِحٍ» چگونه قرائت می‌کنند؟»

ـ یا ابن رسول‌الله! بعضی طبق معمول «انه عملٌ غیرُ

صالح»[1] قرائت می‌کنند، اما بعضی دیگر که باور نمی‌کنند خداوند پسر پیغمبری را مشمول قهر و غضب خود قرار دهد، آیه را «انه عملُ غیرِ صالح»[2] قرائت می‌کنند و می‌گویند او درواقع از نسل نوح نبود؛ خداوند به او گفت: ای نوح! او از نسل تو نیست، اگر از نسل تو می‌بود من به خاطر تو او را نجات می‌دادم.

امام فرمود: «ابدا این‌طور نیست! او فرزند حقیقی نوح و از نسل نوح بود. چون بدکار شد و امر خدا را عصیان کرد، پیوند معنوی‌اش با نوح بریده شد. به نوح گفته شد این فرزند تو ناصالح است، از این‌رو نمی‌تواند در ردیف صالحان قرار گیرد. موضوع ما خانواده نیز چنین است. اساس کار، پیوند معنوی و صلاح عمل و اطاعت امر خداست. هر کس خدا را اطاعت کند از ما اهل‌بیت است، گو اینکه هیچ‌گونه نسبت و رابطهٔ نسلی و جسمانی با ما نداشته باشد، و هر کس گنهکار باشد از

---

۱. یعنی این فرزند تو فرزندی است ناصالح.

۲. یعنی او فرزند آدم بدی است، فرزند تو نیست.

ما نیست، گو اینکه از اولاد حقیقی و صحیح‌النسب زهرا باشد. همین خود تو که با ما هیچ‌گونه نسبتی نداری، اگر نیکوکار و مطیع امر حق باشی از ما هستی.»[1]

۱. بحارالانوار، ج ۱۰ / ص ۶۵.

۱۰۳ پیر و کودکان

پیرمردی مشغول وضو بود، اما طرز صحیح وضو گرفتن را نمی‌دانست. امام حسن و امام حسین که در آن هنگام طفل بودند، وضوگرفتن پیرمرد را دیدند. جای تردید نبود، تعلیم مسائل و ارشاد جاهل واجب است، باید وضوی صحیح را به پیرمرد یاد داد، اما اگر مستقیما به او گفته شود وضوی تو صحیح نیست، گذشته از اینکه موجب رنجش خاطر او می‌شود، برای همیشه خاطرهٔ تلخی از او خواهد داشت. بعلاوه از کجا که او این تذکر را برای خود تحقیر تلقی نکند و یکباره روی دندهٔ لجبازی نیفتد و هیچ‌وقت زیر بار نرود.

این دو طفل اندیشیدند تا به طور غیر مستقیم او

را متذکر کنند. در ابتدا با یکدیگر به مباحثه پرداختند و پیرمرد می‌شنید. یکی گفت: «وضوی من از وضوی تو کاملتر است.» دیگری گفت: «وضوی من از وضوی تو کاملتر است.» بعد توافق کردند که در حضور پیرمرد هر دو نفر وضو بگیرند و پیرمرد حکمیت کند. طبق قرار عمل کردند و هر دو نفر وضوی صحیح و کاملی جلو چشم پیرمرد گرفتند. پیرمرد تازه متوجه شد که وضوی صحیح چگونه است، و به فراست مقصود اصلی دو طفل را دریافت و سخت تحت تأثیر محبت بی‌شائبه و هوش و فطانت آنها قرار گرفت. گفت:

«وضوی شما صحیح و کامل است. من پیر مرد نادان هنوز وضو ساختن را نمی‌دانم. به حکم محبتی که بر امت جد خود دارید مرا متنبه ساختید. متشکرم.»[1]

---

۱. بحارالانوار، ج ۱۰ / ص ۸۹.

۱۰۶ پیام سعد

ماجرای پرانقلاب و غم‌انگیز احد بـه پـایان رسـید. مسلمانان با آنکه در آغاز کـار بـا یک حـملهٔ سـنگین و مبارزهٔ جوانمردانه، گروهی از دلاوران مشرکین قریش را به خاک افکندند و آنان را وادار به فرار کردند، امـا در اثر غفلت و تخلف عده‌ای از سربازان طولی نکشید کـه اوضـاع بـرگشت و مسـلمانان غـافلگیر شـدند و گـروه زیادی کشته دادند. اگر مقاومت شخص رسول اکرم و عدهٔ معدودی نبود، کار مسلمانان یکسره شده بود. اما آنها در آخر توانستند قوای خود را جمع و جور کنند و جلو شکست نهایی را بگیرند.

چـیزی کـه بـیشتر سـبب شـد مسـلمانان روحـیهٔ

خویش را ببازند، شایعهٔ دروغی بود مبنی بر کشته شدن رسول اکرم. این شایعه روحیهٔ مسلمانان را ضعیف کرد و برعکس به مشرکین قریش جرئت و نیرو بخشید. ولی قریش همینکه فهمیدند این شایعه دروغ است و رسول اکرم زنده است، همان مقدار پیروزی را مغتنم شمرده به سوی مکه حرکت کردند. مسلمانان، گروهی کشته شدند و گروهی مجروح روی زمین افتاده بودند و گروه زیادی دهشتزده پراکنده شده بودند. جمعیت اندکی نیز در کنار رسول اکرم باقی مانده بود. آنها که مجروح روی زمین افتاده بودند، و هم آنان که پراکنده شده فرار کرده بودند، هیچ نمی‌دانستند عاقبت کار به کجا کشیده و آیا رسول اکرم شخصا زنده است یا مرده؟

در این میان مردی از مسلمانان فراری از کنار یکی از مجروحین به نام سعدبن ربیع ـ که دوازده زخم کاری برداشته بود ـ عبور کرد و به او گفت:

«از قراری که شنیده‌ام پیغمبر کشته شده است!»

سعد گفت:

«اما خدای محمد زنده است و هرگز نمی‌میرد. تو چرا معطلی و از دین خود دفاع نمی‌کنی؟ وظیفهٔ ما دفاع از شخص محمد نبود که وقتی کشته شد موضوع منتفی شده باشد، ما از دین خود دفاع کردیم و این موضوع همیشه باقی است.»

از آن سوی، رسول اکرم که اصحاب خود را یاد می‌کرد، ببیند کی زنده است و کی مرده، کی جراحتش قابل معالجه است و کی نیست، فرمود:

«چه کسی داوطلب می‌شود اطلاع صحیحی از سعدبن ربیع برای من بیاورد؟»

یکی از انصار گفت:

«من حاضرم.»

مرد انصاری رفت و سعد را در میان کشتگان یافت، اما هنوز رمقی از حیات در او بود. به او گفت:

«پیغمبر مرا فرستاده خبر تو را برایش ببرم که زنده‌ای یا مرده؟» سعد گفت:

«سلام مرا به پیغمبر برسان و بگو سعد از مردگان است، زیرا چند لحظه‌ای بیشتر از زندگی او باقی نمانده

است، و بگو سعد گفت: خداوند به تو بهترین پاداشها که سزاوار یک پیغمبر است بدهد.» آنگاه گفت این پیام را هم از طرف من به انصار و یاران پیغمبر ابلاغ کن، بگو سعد می‌گوید: «عذری نزد خدا نخواهید داشت اگر به پیغمبر شما آسیبی برسد و شما جان در بدن داشته باشید.»

هنوز مرد انصاری از کنار سعدبن ربیع دور نشده بود که سعد جان به جان آفرین تسلیم کرد[1].

۱. شرح ابن ابی‌الحدید ۱، جلد ۳، چاپ بیروت، صفحهٔ ۵۷۴؛ و سیرهٔ ابن‌هشام، ج ۲ / ص ۹۴.

۱۰۵ دعای مستجاب

«خدایا مرا به خاندانم برنگردان!»

این جمله‌ای بود که هند، زن عمروبن الجموح، پس از آنکه شوهرش مسلح شد و برای شرکت در جنگ احد راه افتاد، از زبان شوهرش شنید. این اولین‌بار بود که عمروبن‌الجموح با مسلمانان در جهاد شرکت می‌کرد. تا آن وقت شرکت نکرده بود، زیرا پایش لنگ بود و اتفاقا به شدت می‌لنگید، و مطابق حکم صریح قرآن مجید، بر آدم کور و آدم لنگ و آدم بیمار جهاد واجب نیست[1]. او هرچند خود شخصا در جهاد

---

۱. «لیس علی الاعمی حرج و لا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج»: سورهٔ فتح، آیهٔ ۱۸.

شرکت نمی‌کرد، اما چهار شیر پسر داشت که همواره در رکاب رسول اکرم حاضر بودند و هیچ‌کس گمان نمی‌کرد و انتظار نداشت که عمرو با عذر شرعی که دارد، خصوصا با فرستادن چهار پسر برومند، سلاح برگیرد و به سربازان ملحق شود.

خویشاوندان عمرو، همینکه از تصمیم وی آگاه شدند آمدند مانع شوند، گفتند:

«اولا تو شرعا معذوری، ثانیا چهار فرزند سرباز دلاور داری که با پیغمبر حرکت کرده‌اند، لزومی ندارد خودت نیز به سربازی بروی!» گفت:

«به همان دلیل که فرزندانم آرزوی سعادت ابدی و بهشت جاویدان دارند من هم دارم. عجب! آنها بروند و به فیض شهادت نائل شوند و من در خانه پیش شماها بمانم؟! ابدا ممکن نیست.»

خویشاوندان عمرو از او دست برنداشتند و دائما یکی پس از دیگری می‌آمدند که او را منصرف کنند. عمرو برای خلاصی از دست آنها به خود رسول اکرم ملتجی شد:

ـ یا رسول‌الله! فامیل من می‌خواهند مرا در خانه حبس کنند و نگذارند در جهاد در راه خدا شرکت کنم. به‌خدا قسم آرزو دارم با این پای لنگ به بهشت بروم.

ـ یا عمرو! آخر تو عذر شرعی داری، خدا تو را معذور داشته است، بر تو جهاد واجب نیست.

ـ یا رسول‌الله! می‌دانم، در عین حال که بر من واجب نیست باز هم...

رسول اکرم فرمود: «مانعش نشوید، بگذارید برود، آرزوی شهادت دارد، شاید خدا نصیبش کند.»

از تماشایی‌ترین صحنه‌های احد صحنهٔ مبارزهٔ عمروبن الجموح بود که با پای لنگ، خود را به قلب سپاه دشمن می‌زد و فریاد می‌کشید: «آرزوی بهشت دارم.» یکی از پسران وی نیز پشت سر پدر حرکت می‌کرد. آنقدر این دو نفر مشتاقانه جنگیدند تا کشته شدند.

پس از خاتمهٔ جنگ بسیاری از زنان مدینه از شهر بیرون آمدند تا از نزدیک از قضایا آگاه گردند، خصوصا که خبرهای وحشتناکی به مدینه رسیده بود. عایشه

همسر پیغمبر یکی از آن زنان بود. عایشه اندکی که از شهر بیرون رفت، چشمش به هند زن عمروبن‌الجموح افتاد درحالی که سه جنازه بر روی شتری گذاشته بود و مهار شتر را به طرف مدینه می‌کشید. عایشه پرسید:

ـ چه خبر؟

ـ الحمدلله پیغمبر سلامت است. ایشان که سالم هستند دیگر غمی نداریم. خبر دیگر اینکه: «ردّ الله الذین کفروا بغیظهم»[۱] خداوند کفار را درحالی که پر از خشم بودند برگردانید.

ـ این جنازه‌ها از کیست؟

ـ اینها جنازهٔ برادرم و پسرم و شوهرم است.

ـ کجا می‌بری؟

ـ می‌برم به مدینه دفن کنم.

هند این را گفت و مهار شتر را به طرف مدینه کشید، اما شتر به زحمت پشت سر هند راه می‌رفت و عاقبت خوابید. عایشه گفت:

---

۱. احزاب / ۲۵.

ـ بار حیوان سنگین است، نمی‌تواند بکشد.

ـ این‌طور نیست. این شتر ما بسیار نیرومند است، معمولا بار دو شتر را به‌خوبی حمل می‌کند. باید علت دیگری داشته باشد. این را گفت و شتر را حرکت داد. تا خواست حیوان را به طرف مدینه ببرد دومرتبه زانو زد و همینکه روی حیوان را به طرف احد کرد دید به تندی راه افتاد.

هند دید وضع عجیبی است. حیوان حاضر نیست به طرف مدینه برود، اما به طرف احد به آسانی و سرعت راه می‌رود. با خود گفت شاید رمزی در کار باشد. هند در حالی که مهار شتر را می‌کشید و جنازه‌ها بر روی حیوان بودند، یکسره به احد برگشت و به حضور پیغمبر رسید:

ـ یا رسول‌الله! ماجرای عجیبی است؛ من این جنازه‌ها را روی حیوان گذاشته‌ام که به مدینه ببرم و دفن کنم، وقتی که این حیوان را به طرف مدینه می‌خواهم ببرم از من اطاعت نمی‌کند، اما به طرف احد خوب می‌آید، چرا؟

ـ آیا شوهرت وقتی که به احد می‌آمد چیزی گفت؟
ـ یا رسول‌الله! پس از آنکه راه افتاد این جمله را از او شنیدم: «خدایا مرا به خاندانم برنگردان.»
ـ پس همین است، دعای خالصانهٔ این مرد شهید مستجاب شده است، خداوند نمی‌خواهد این جنازه برگردد. در میان شما انصار کسانی یافت می‌شوند که اگر خدا را به چیزی بخوانند و قسم بدهند، خداوند دعای آنها را مستجاب می‌کند. شوهر تو عمروبن‌المجموح یکی از آن کسان است.
با نظر رسول اکرم هر سه نفر را در همان احد دفن کردند. آنگاه رسول اکرم رو کرد به هند:
ـ این سه نفر در آن جهان پیش هم خواهند بود.
ـ یا رسول‌الله! از خداوند بخواه من هم پیش آنها بروم[1].

---

۱. شرح ابن ابی‌الحدید، ج ۳، چاپ بیروت، ص ۵۶۶.

۱۰۶ مصونیتی که لغو شد

مسلمانانی که در اثر شکنجه و آزار قریش از مکه به حبشه مهاجرت کرده بودند، همه روزه انتظار خبر تازه‌ای از جانب مکه و مکیان داشتند. هر چند آنها و هم‌مسلکانشان ـ که پرچمدار توحید و عدالت بودند ـ نسبت به انبوه مخالفین، یعنی طرفداران بت‌پرستی و ادامهٔ نظام اجتماعی موجود، بسیار در اقلیت بودند، اما مطمئن بودند که روزبه‌روز بر طرفداران آنها افزوده و از مخالفین آنها کاسته می‌شود؛ و حتی ناامید نبودند که تمام قریش به‌زودی پردهٔ غفلت را بدرند و راه رشد و صلاح خویش را بازیابند و مانند آنان آیین بت‌پرستی را رها کرده راه مسلمانی پیش گیرند.

از قضا شایعه‌ای در آن نقطه از حبشه که آنها بودند به وجود آمد مبنی بر اینکه همهٔ قریش تغییر عقیده و رویه داده و اسلام اختیار کرده‌اند. هرچند این خبر رسما تأیید نشده بود، اما ایمان و اعتقاد و امیدواری فراوانی که مسلمانان به گسترش و پیروزی آئین اسلام داشتند، سبب شد تا گروهی از آنان بدون آنکه منتظر تأیید خبر از طرف مقامات رسمی بشوند راه مکه را پیش گیرند. یکی از آنان عثمان‌بن مظعون، صحابی معروف بود که فوق‌العاده مورد علاقهٔ رسول اکرم و احترام همهٔ مسلمانان بود. عثمان‌بن مظعون همینکه به نزدیکیهای مکه رسید، فهمید قضیه دروغ بوده و قریش بالعکس بر شکنجه و آزار مسلمانان افزوده‌اند. نه راه رفتن داشت و نه راه برگشتن، زیرا حبشه راه نزدیکی نبود که به آسانی بتوان برگشت. از آن طرف وارد مکه شدن همان و تحت شکنجه قرار گرفتن همان. بالاخره یک چیز به نظرش رسید و آن اینکه از عادت جاری و معمول عرب استفاده کند و خود را در «جوار» یکی از متنفذین قریش قرار دهد.

طبق عادت عرب اگر کسی از دیگری «جوار» می‌خواست، یعنی از او تقاضا می‌کرد که او را پناه دهد و از او حمایت کند، آن دیگری جوار می‌داد و تا پای جان هم از او حمایت می‌کرد. برای عرب ننگ بود که کسی جوار بخواهد ـ ولو دشمن ـ و او جوار ندهد، یا پس از جوار دادن از او حمایت نکند. عثمان نیمه‌شب وارد مکه شد و یکسره به طرف خانهٔ ولیدبن مغیرهٔ مخزومی که از شخصیتهای برجسته و ثروتمند و متنفذ قریش بود رفت و از او جوار خواست. ولید هم جوار او را پذیرفت.

روز بعد ولیدبن مغیره هنگامی که اکابر قریش در مسجدالحرام جمع بودند به مسجدالحرام آمد و عثمان‌بن مظعون را با خود آورد و رسما اعلام کرد که عثمان در جوار من است و از این ساعت اگر کسی متعرض او شود متعرض من شده است. قریش که جوار ولیدبن مغیره را محترم می‌شمردند، دیگر متعرض عثمان نشدند و او از آن ساعت «مصونیت» پیدا کرد، آزادانه می‌رفت و می‌آمد و مانند یکی از قریش در

مجالس و محافل آنها شرکت می‌کرد.

اما در همان حال، قریش لحظه‌ای از آزار و شکنجهٔ سایر مسلمانان فروگذار نمی‌کردند. این جریان بر عثمان ـ که هرگز راحت خود و رنج یاران را نمی‌توانست ببیند ـ سخت گران می‌آمد. روزی با خود اندیشید این مروت نیست من در پناه یک نفر مشرک آسوده باشم و برادران همفکر و هم‌عقیده‌ام در زیر شکنجه و آزار باشند. از این‌رو نزد ولیدبن مغیره آمد و گفت:

«من از تو متشکرم، تو به من پناه دادی و از من حمایت کردی، ولی از امروز می‌خواهم از جوار تو خارج شوم و به یاران خود ملحق شوم. بگذار هرچه بر سر آنها می‌آید بر سر من نیز بیاید.»

ـ برادرزاده جان! شاید به تو خوش نگذشته و پناه من نتوانسته تو را محفوظ نگاه دارد.

ـ چرا، من از این جهت ناراضی نیستم، من می‌خواهم بعد از این جز در «پناه خدا» زندگی نکنم.

ـ حالا که اینچنین تصمیم گرفته‌ای، پس همان‌طور که روز اول من تو را به مسجدالحرام بردم و

در مجمع عمومی قریش پناهندگی تو را اعلام کردم، به مسجدالحرام بیا و رسما در مجمع قریش خروج خود را از پناهندگی من اعلام کن.

ـ بسیار خوب، مانعی ندارد.

ولید و عثمان با هم به مسجدالحرام آمدند. هنگامی که سران قریش گرد آمدند، ولید اظهار کرد: «همه بدانند که عثمان آمده است تا خروج خود را از جوار من اعلام کند.»

ـ راست می‌گوید، برای همین منظور آمده‌ام و اضافه می‌کنم که در مدتی که در جوار ولید بودم از من خوب حمایت کرد و از این جهت هیچ‌گونه نارضایی ندارم. علت خروج من از جوار او فقط این است که دوست ندارم غیر از خدا احدی را پناهگاه خودم محسوب دارم.

به این ترتیب مدت جوار عثمان به پایان رسید و مصونیتی که تا آن ساعت داشت لغو شد. اما عثمان مانند اینکه تازه‌ای در زندگی‌اش رخ نداده، مثل روزهای پیش در محفل قریش شرکت کرد.

از قضا در آن روز لبیدبن ربیعه، شاعر معروف عرب، به مکه آمده بود، به قصد اینکه قصیدۀ معروف خود را ـ که یکی از شاهکارهای قصائد عرب جاهلیت است و تازه به نظم آورده بود ـ در محفل قریش بخواند. قصیدۀ لبید با این مصراع آغاز می‌گردد:

«الا کل شئ ما خلا الله باطل»

یعنی هر چیزی جز خداوند باطل است، حق مطلق ذات اقدس احدیت است.

رسول اکرم دربارۀ این مصراع فرموده است: «راست‌ترین شعری است که عرب سروده است.»

لبید به مجمع قریش آمد و قرار شد قصیدۀ خویش را قرائت کند. حضار مجلس سراپا گوش شدند که شاهکار تازۀ لبید را بشنوند. لبید با غرور افتخارآمیزی خواندن قصیده را آغاز کرد، و تا گفت:

«الا کل شیء ما خلا الله باطل»

عثمان‌بن مظعون که در کناری نشسته بود، مهلت نداد مصراع دوم را بخواند، به علامت تصدیق گفت:

«احسنت، راست گفتی، حقیقت همین است، همه

چیز جز خدا باطل و بی‌حقیقت است.»

لبید مصراع دوم را خواند:

«و کل نعیم لامحالة زائل»

یعنی هر نعمتی جبراً فناپذیر و معدوم‌شدنی است.

فریاد عثمان بلند شد:

«اما این یکی را دروغ گفتی. همهٔ نعمتها فناشدنی نیست. این فقط دربارهٔ نعمتهای این جهان صادق است. نعمتهای آن جهانی همه پایدار و باقی است.»

تمام جمعیت به طرف عثمان بن مظعون، این مرد جسور، خیره شدند. هیچ‌کس انتظار نداشت در محفلی که از اکابر و اشراف قریش تشکیل شده و شاعری باشخصیت مانند لبید بن ربیعه از راه دور آمده تا شاهکار خود را بر قریش عرضه دارد، مردی مانند عثمان بن مظعون که تا ساعتی پیش در پناه دیگری بود و اکنون نه تأمین مالی دارد و نه تأمین جانی و همهٔ همفکران و هم‌مسلکانش در زیر شکنجه به‌سر می‌برند، این‌گونه جسارت بورزد و اظهار عقیده کند.

جمعیت به لبید گفتند: «شعر خویش را تکرار کن.»

باز تا لبید گفت:

«الا کل شیء ما خلا الله باطل»

عثمان گفت: «راست است، درست است.»

و چون لبید گفت:

«و کل نعیم لامحالة زائل»

عثمان گفت: «دروغ است، این‌طور نیست، نعمتهای آن جهانی فناپذیر نیست.»

این دفعه خود لبید بیش از همه ناراحت شد. فریاد برآورد: «ای مردم قریش! به خدا قسم سابقا مجالس شما این‌طور نبود. در میان شما این‌گونه افراد جسور و بی‌ادب نبودند. چه شده که این‌جور اشخاص در میان شما پیدا شده‌اند؟»

یکی از حضار مجلس برای اینکه از لبید دلجویی کرده باشد و او به قرائت قصیده‌اش ادامه دهد، گفت: «از حرف این مرد ناراحت نباش، مرد سفیهی است، تنها هم نیست، یک عده سفیه دیگر هم در این شهر پیدا شده‌اند و با این مرد هم‌عقیده‌اند. اینها از دین ما خارج شده‌اند و دین دیگری برای خود انتخاب کرده‌اند.»

عثمان جواب تندی به گویندهٔ این سخن داد. او هم دیگر طاقت نیاورد، از جا حرکت کرد و سیلی محکمی به چهرهٔ عثمان نواخت که یک چشمش کبود شد. یکی از حضار مجلس گفت:

«عثمان! قدر ندانستی. در جوار خوب آدمی بودی. اگر در جوار ولید بن مغیره باقی مانده بودی اکنون چشمت این‌طور نبود.»

عثمان گفت:

«پناه خدا مطمئنتر و محترمتر است از پناه غیر خدا، هر که باشد. اما چشمم: بدان‌که چشم دیگرم نیز آرزومند است به افتخاری نائل شود که این چشمم نائل شده است.»

خود ولید بن مغیره آمد جلو و گفت:

«عثمان! من حاضرم جوار خودم را تجدید کنم.»

ـ اما من تصمیم گرفته‌ام جز جوار خدا جوار احدی را نپذیرم[1].

۱. أُسدالغابه، ج ۳ / ص ۳۸۵ و ۳۸۶؛ و سیرهٔ ابن‌هشام، ج ۱ / ص ۳۶۴ ـ ۳۷۰.

۱۰۷ اولین شعار

زمزمه‌هایی که گاه به گاه از مکه در میان قبیلهٔ بنی‌غفار به گوش می‌رسید، طبیعت کنجکاو و متجسس ابوذر را به خود متوجه کرده بود. او خیلی میل داشت از ماهیت قضایایی که در مکه می‌گذرد آگاه شود، اما از گزارشهای پراکنده و نامنظمی که احیانا به وسیلهٔ افراد و اشخاص دریافت می‌کرد، چیز درستی نمی‌فهمید. آنچه برایش مسلم شده بود فقط این مقدار بود که در مکه سخن نوی به‌وجود آمده و مکیان سخت برای خاموش‌کردن آن فعالیت می‌کنند، اما آن سخن چیست و مکیان چرا مخالفت می‌کنند، هیچ معلوم نیست. برادرش عازم مکه بود، به او گفت:

«مـی‌گویند شـخصی در مکـه ظـهور کـرده و سـخنان تـازه‌ای آورده است و مـدعی است کـه آن سـخنان از طرف خدا به او وحی می‌شود، اکـنون کـه تـو بـه مکـه می‌روی، از نزدیک تحقیق کـن و خـبر درست را بـرای من بیاور.»

روزها در انتظار برادر بود تا مراجـعت کـرد. هـنگام مراجعت از او پرسید:

«هان! چه خبر بود و قضیه از چه قرار است؟»

ـ تا آنجاکه من توانستم تحقیق کنم، او مردی است که مردم را به اخلاق خوب دعوت می‌کند، کلامی هـم آورده که شعر نیست.

ـ منظور من تحقیق بیشتر بود، ایـن مـقدار کـافی نیست. خودم شخصا باید بروم و از حقیقت این کار سر دربیاورم.

ابوذر مقداری آذوقه در کوله‌بار خود گذاشت و آن را به پشت گرفت و یکسره به مکه آمد. تـصمیم گـرفت هر طور هست بـا خـود آن مـردی کـه سـخن نـو آورده ملاقات کند و سخن او را از زبان خودش بشنود. اما نه او

را می‌شناخت و نه جرئت می‌کرد از کسی سراغ او را بگیرد. محیط مکه محیط ارعاب و وحشت بود. ابوذر بدون آنکه به کسی اظهار کند متوجه اطراف بود و به سخنان مردم گوش می‌داد، شاید نشانه‌ای از مطلوب بیابد.

مرکز اخبار و وقایع مسجدالحرام بود. ابوذر نیز با کوله‌بار خود به مسجدالحرام آمد. روز را شب کرد و نشانه‌ای به دست نیاورد. پس از آنکه پاسی از شب گذشت، چون خسته بود همان‌جا دراز کشید. طولی نکشید جوانی از نزدیک او عبور کرد. آن جوان نگاهی متجسسانه به سراپای ابوذر کرد و رد شد. نگاه جوان از نظر ابوذر خیلی معنی‌دار بود. به قلبش خطور کرد شاید این جوان شایستگی داشته باشد که راز خودم را با او در میان بگذارم. حرکت کرد و پشت سر جوان راه افتاد، اما جرئت نکرد چیزی اظهار کند، به سر جای خود برگشت.

روز بعد تمام روز را متفحصانه در مسجدالحرام به سر برد. آن روز نیز اثری از مطلوب نیافت. شب فرا

رسید و در همان‌جا دراز کشید. درست در همان وقت شب پیش، همان جوان پیدا شد، جلو آمد و با احترام به ابوذر گفت:

«آیا وقت آن نرسیده است که تو به منزل خودت بیایی و شب را در آنجا به سر ببری؟» این را گفت و ابوذر را با خود به منزل برد. ابوذر شب را مهمان آن جوان بود، ولی باز هم از اینکه راز خود را با جوان به میان بگذارد خودداری کرد. جوان نیز از او چیزی نپرسید. صبح زود ابوذر خداحافظی کرد و به دنبال مقصد خود به مسجدالحرام آمد. آن روز نیز شب شد و ابوذر نتوانست از سخنان پراکندۀ مردم چیزی بفهمد. همینکه پاسی از شب گذشت، باز همان جوان آمد و ابوذر را با خود به خانه برد، اما این نوبت جوان سکوت را شکست.

ـ آیا ممکن است به من بگویی برای چه کاری به این شهر آمده‌ای؟

ـ اگر با من شرط کنی که مرا کمک کنی، به تو می‌گویم.

ـ عهد می‌کنم که کمک خود را از تو دریغ نکنم.

ـ حقیقت این است، مدت‌هاست در میان قبیلهٔ خودمان می‌شنویم که مردی در مکه ظهور کرده است و سخنانی آورده و مدعی است آن سخنان از جانب خدا به او وحی می‌شود. من آمده‌ام خود او را ببینم و دربارهٔ کار او تحقیق کنم. اولا عقیده تو دربارهٔ این مرد چیست؟ و ثانیا آیا می‌توانی مرا به او راهنمایی کنی؟

ـ مطمئن باش که او بر حق است و آنچه می‌گوید از جانب خداست. صبح من تو را پیش او خواهم برد. اما همان‌طور که خودت می‌دانی، اگر مردم این شهر بفهمند من تو را پیش او می‌برم، جان هر دو نفر ما در خطر است. فردا صبح من جلو می‌افتم و تو پشت سر من با مقداری فاصله بیا و ببین من کجا می‌روم. من مراقب اطراف هستم، اگر حس کردم خطری در کار است می‌ایستم و خم می‌شوم مانند کسی که مثلا ظرفی را خالی می‌کند. تو به این علامت متوجه خطر باش و دور شو، اما اگر خطری پیش نیامد هر جا که من رفتم تو هم بیا.

فردا صبح جوان که کسی جز علی بن ابی‌طالب نبود، از خانه بیرون آمد و راه افتاد، و ابوذر نیز از پشت سرش. خوشبختانه با خطری مواجه نشدند. علی ابوذر را به خانهٔ پیغمبر رساند.

ابوذر سرگرم مطالعه در احوال و اطوار پیغمبر شد و مرتب آیات قرآن را گوش می‌کرد. به جلسهٔ دوم نکشید که با میل و اشتیاق اسلام اختیار کرد و با رسول خدا پیمان بست تا زنده است در راه خدا از هیچ ملامتی پروا نداشته باشد و سخن حق را ولو در ذائقه‌ها تلخ آید بگوید.

رسول خدا به او فرمود: «اکنون به میان قوم خود برگرد و آنها را به اسلام دعوت کن، تا دستور ثانوی من به تو برسد.»

ابوذر گفت: «بسیار خوب. اما به خدا قسم پیش از اینکه از این شهر بیرون بروم، در میان این مردم خواهم رفت و با آواز بلند به نفع اسلام شعار خواهم داد. هر چه بادا باد.»

ابوذر بیرون آمد و خود را به قلب مکه یعنی

مسجدالحرام رساند و در مجمع قریش فریاد برآورد:
«اشهد ان لا اله الاالله و ان محمداً عبده و رسوله.»

مکیان با شنیدن این شعار، بدون آنکه مهلت سؤال و جوابی بدهند، به سر این مرد که او را اصلا نمی‌شناختند ریختند. اگر عباس بن عبدالمطلب خود را به روی ابوذر نینداخته بود، چیزی از ابوذر باقی نمی‌ماند. عباس به مکیان گفت: «این مرد از قبیلهٔ بنی‌غفار است. راه کاروان تجارتی قریش از مکه به شام و از شام به مکه در سرزمین این قبیله است. شما هیچ فکر نمی‌کنید که اگر مردی از آنها را بکشید، دیگر نخواهید توانست به سلامت از میان آنها عبور کنید؟!»

ابوذر از دست قریش نجات یافت، اما هنوز کاملا دلش آرام نگرفته بود. با خود گفت یک بار دیگر این عمل را تکرار می‌کنم، بگذار این مردم این چیزی را که دوست ندارند به گوششان بخورد بشنوند تا کم‌کم به آن عادت کنند. روز بعد آمد و همان شعار روز پیش را تکرار کرد. باز قریش به سرش ریختند و با وساطت عباس بن عبدالمطلب نجات یافت.

ابوذر پس از این جریان طبق دستور رسول اکرم به میان قوم خویش رفت و به تعلیم و تبلیغ و ارشاد آنان پرداخت. همینکه رسول اکرم از مکه به مدینه مهاجرت کرد، ابوذر نیز به مدینه آمد و تا نزدیکیهای آخر عمر خود در مدینه به سر برد. ابوذر صراحت لهجهٔ خود را تا آخر حفظ کرد. به همین جهت در زمان خلافت عثمان ابتدا به شام و سپس به نقطه‌ای در خارج مدینه به نام «ربذه» تبعید شد و در همان‌جا در تنهایی درگذشت. پیغمبر اکرم درباره‌اش فرموده بود: «خدا رحمت کند ابوذر را، تنها زندگی می‌کند، تنها می‌میرد، تنها محشور می‌شود.»[۱]

---

۱. أُسدالغابة، ج ۱ / ص ۳۰۱ و ج ۵ / ص ۱۸۶؛ و الغدیر، ج ۸ / ص ۳۱۴، چاپ بیروت.

۱۰۸ در بارگاه رستم

رستم فرخ‌زاد، با سپاه گران و ساز و برگ کامل، برای سرکوبی مسلمانان که قبلا شکست سختی به ایرانیان داده بودند وارد قادسیه شد. مسلمانان به سرکردگی سعد وقاص تا نزدیک قادسیه جلو آمده بودند. سعد عده‌ای را مأمور کرده بود تا پیشاپیش سپاه به عنوان «مقدمة الجیش» و پیشاهنگ حرکت کنند. ریاست این عده با مردی بود به نام زهرةبن عبدالله. رستم پس از آنکه شبی را در قادسیه به روز آورد، برای آنکه وضع دشمن را از نزدیک ببیند سوار شد و به راه افتاد و در کنار اردوگاه مسلمانان بر روی تپه‌ای ایستاد و مدتی وضع آنها را تحت نظر گرفت. بدیهی است نه

عدد و نه تجهیزات و ساز و برگ مسلمانان چیزی نبود که اسباب وحشت بشود. اما در عین حال مثل اینکه به قلبش الهام شده بود که جنگ با این مردم سرانجام نیکی نخواهد داشت. رستم همان شب با پیغام، زهرة‌بن عبدالله را نزد خود طلبید و به او پیشنهاد صلح کرد، اما به این صورت که پولی بگیرند و برگردند سر جای خود.

رستم با غرور و بلندپروازی ـ که مخصوص خود او بود ـ به او گفت: «شما همسایهٔ ما بودید و ما به شما نیکی می‌کردیم. شما از انعام ما بهره‌مند می‌شدید و گاهی که خطری از ناحیهٔ کسی شما را تهدید می‌کرد، ما از شما حمایت و شما را حفظ می‌کردیم. تاریخ گواه این مطلب است.»

سخن رستم که به اینجا رسید، زهرة گفت:

«همهٔ اینها که راجع به گذشته گفتی صحیح است، اما تو باید این واقعیت را درک کنی که امروز غیر از دیروز است. ما دیگر آن مردم نیستیم که طالب دنیا و مادیات باشیم. ما از هدفهای دنیایی گذشته هدفهای

آخرتی داریم. ما قبلا همان‌طور بودیم که تو گفتی، تا روزی که خداوند پیغمبر خویش را در میان ما مبعوث فرمود. او ما را به خدای یگانه خواند. ما دین او را پذیرفتیم. خداوند به پیغمبر خویش وحی کرد که اگر پیروان تو بر آنچه به تو وحی شده ثابت بمانند، خداوند آنان را بر همهٔ اقوام و ملل دیگر تسلط خواهد بخشید. هر کس به این دین بپیوندد عزیز می‌گردد و هر کس تخلف کند خوار و زبون می‌شود.» رستم گفت:

«ممکن است در اطراف دین خودتان توضیحی بدهی؟»

ـ اساس و پایه و رکن آن دو چیز است: شهادت به یگانگی خدا و شهادت به رسالت محمد، و اینکه آنچه او گفته است از جانب خداست.

ـ این‌که عیب ندارد، خوب است. دیگر چی؟

ـ آزاد ساختن بندگان خدا از بندگی انسانهایی مانند خود[1].

---

۱. «و اخراج العباد من عبادةالعباد الی عبادةالله.»

ـ این هم خوب است. دیگر چی؟

ـ مردم همه از یک پدر و مادر زاده شده‌اند، همه فرزندان آدم و حوا هستند، بنابراین همه برادر و خواهر یکدیگرند[1].

ـ این هم بسیار خوب است. خوب اگر ما اینها را بپذیریم و قبول کنیم، آیا شما باز خواهید گشت؟

ـ آری، قسم به خدا دیگر قدم به سرزمینهای شما نخواهیم گذاشت مگر به عنوان تجارت یا برای کار لازم دیگری از این قبیل. ما هیچ مقصودی جز اینکه گفتم نداریم.

ـ راست می‌گویی. اما یک اشکال در کار است. از زمان اردشیر در میان ما مردم ایران سنتی معمول و رایج است که با دین شما جور درنمی‌آید. از آن زمان رسم بر این است که طبقات پست از قبیل کشاورز و کارگر حق ندارند تغییر شغل دهند و به کار دیگر بپردازند. اگر بنا شود آن طبقات به خود یا فرزندان

---

۱. «الناس بنو آدم و حواء اخوة لاب و ام.»

خود حق بدهند که تغییر شغل و طبقه بدهند و در ردیف اشراف قرار بگیرند، پا از گلیم خود درازتر خواهند کرد و با طبقات عالیه و اعیان و اشراف ستیزه خواهند جست. پس بهتر این است که یک بچۀ کشاورز بداند که باید کشاورز باشد و بس، یک بچۀ آهنگر نیز بداند که غیر از آهنگری حق کار دیگر ندارد و همین‌طور...

ـ اما ما از همۀ مردم برای مردم بهتریم[1]. ما نمی‌توانیم مثل شما باشیم و طبقاتی آنچنان در میان خود قائل شویم. ما عقیده داریم امر خدا را در مورد همان طبقات پست اطاعت کنیم. همان‌طور که گفتم به عقیدۀ ما همۀ مردم از یک پدر و مادر آفریده شده‌اند و همه برادر و برابرند. ما معتقدیم به وظیفۀ خودمان دربارۀ دیگران به‌خوبی رفتار کنیم، و اگر به وظیفۀ خودمان عمل کنیم، عمل نکردن آنها به ما زیان نمی‌رساند. عمل به وظیفه، مصونیت ایجاد می‌کند.

---

۱. «نحن خیرالناس للناس.»

زهرةبن عبدالله اینها را گفت و رفت. رستم بزرگان سپاه را جمع کرد و سخنان این فرد مسلمان را برای آنان بازگو کرد. آنان سخنان آن مسلمان را به چیزی نشمردند. رستم به سعد وقاص پیام داد که نماینده‌ای رسمی برای مذاکره پیش ما بفرست. سعد خواست هیئتی را مأمور این کار کند، اما ربعی بن عامر که حاضر مجلس بود صلاح ندید، گفت:

«ایرانیان اخلاق مخصوصی دارند. همینکه یک هیئت به عنوان نمایندگی به طرفشان برود آن را دلیل اهمیت خودشان قرار می‌دهند و خیال می‌کنند ما چون به آنها اهمیت می‌دهیم هیئتی فرستاده‌ایم. فقط یک نفر بفرست، کافی است.»

خود ربعی مأمور این کار شد.

از آن طرف به رستم خبر دادند که نمایندهٔ سعد وقاص آمده است. رستم با مشاورین خود در کیفیت برخورد با نمایندهٔ مسلمانان مشورت کرد که به چه صورتی باشد. به اتفاق کلمه رأی دادند که باید به او بی‌اعتنایی کرد و چنین وانمود کرد که ما به شما

اعتنایی نداریم، شما کوچکتر از این حرفها هستید.

رستم برای آنکه جلال و شکوه ایرانیان را به رخ مسلمانان بکشد، دستور داد تختی زرین نهادند و خودش روی آن نشست، فرشهای عالی گستردند، متکاهای زربفت نهادند. نمایندهٔ مسلمانان در حالی که بر اسبی سوار و شمشیر خویش را در یک غلافی کهنه پوشیده و نیزه‌اش را به یک تار پوست بسته بود، وارد شد. تا نگاه کرد فهمید که این زینتها و تشریفات برای این است که به رخ او بکشند. متقابلا برای اینکه بفهماند ما به این جلال و شکوهها اهمیت نمی‌دهیم و هدف دیگری داریم، همینکه به کنار بساط رستم رسید، معطل نشد، اسب خویش را نهیب زد و با اسب داخل خرگاه رستم شد. مأمورین به او گفتند: «پیاده شو!» قبول نکرد و تا نزدیک تخت رستم با اسب رفت، آنگاه از اسب پیاده شد. یکی از متکاهای زرین را با نیزه سوراخ کرد و لجام اسب خویش را در آن فرو برد و گره زد. مخصوصا پلاس کهنه‌ای که جل شتر بود، به عنوان روپوش به دوش خویش افکند. به او گفتند: «اسلحهٔ

خود را تحویل بده، بعد برو نزد رستم.» گفت: «تحویل نمی‌دهم. شما از ما نماینده خواستید و من به عنوان نمایندگی آمده‌ام، اگر نمی‌خواهید برمی‌گردم.» رستم گفت: «بگذارید هرطور مایل است بیاید.»

ربعی‌بن عامر، با وقار و طمأنینهٔ خاصی، در حالی که قدمها را کوچک برمی‌داشت و از نیزهٔ خویش به عنوان عصا استفاده می‌کرد و عمدا فرشها را پاره می‌کرد، تا پای تخت رستم آمد. وقتی که خواست بنشیند، فرشها را عقب زد و روی خاک نشست. گفتند: «چرا روی فرش ننشستی؟» گفت: «ما از نشستن روی این زیورها خوشمان نمی‌آید.»

مترجم مخصوص رستم از او پرسید:

«شما چرا آمده‌اید؟»

ـ خدا ما را فرستاده است. خدا ما را مأمور کرده بندگان او را از سختیها و بدبختیها رهایی بخشیم و مردمی را که دچار فشار و استبداد و ظلم سایر کیشها هستند نجات دهیم و آنها در ظلّ عدل اسلامی

درآوریم[1]. ما دین خدا راکه براین اساس است، بر سایر ملل عرضه می‌داریم؛ اگر قبول کردند در سایهٔ این دین خوش و خرم و سعادتمندانه زندگی کنند، ما با آنها کاری نداریم، اگر قبول نکردند با آنها می‌جنگیم، آنگاه یا کشته می‌شویم و به بهشت می‌رویم، یا بر دشمن پیروز می‌گردیم.

ـ بسیار خوب، سخن شما را فهمیدیم. حالا ممکن است فعلا تصمیم خود را تأخیر بیندازید تا ما فکری بکنیم و ببینیم چه تصمیم می‌گیریم؟

ـ چه مانعی دارد. چند روز مهلت می‌خواهید؟ یک روز یا دو روز؟

ـ یک روز و دو روز کافی نیست، ما باید به رؤسا و بزرگان خود نامه بنویسیم و آنها باید مدتها با هم مشورت کنند تا تصمیمی گرفته شود.

ربعی که مقصود آنها را فهمیده بود و می‌دانست

۱. «الله جاء بنا و بعثنا لنخرج من یشاء من عباده من ضیق الدنیا الی سعتها، و من جورالادیان الی عدل الاسلام.»

منظور این است که دفع‌الوقت شده باشد، گفت:
«آنچه پیغمبر ما سنت کرده و پیشوایان ما رفتار کرده‌اند این است که در این‌گونه مواقع بیش از سه روز تأخیر جایز ندانیم. من سه روز مهلت می‌دهم تا یکی از سه کار را انتخاب کنید: یا اسلام بیاورید. در این صورت ما از راهی که آمده‌ایم برمی‌گردیم؛ سرزمین شما با همهٔ نعمتها مال خودتان؛ ما طمع به مال و ثروت و سرزمین شما نبسته‌ایم. یا قبول کنید جزیه بدهید. یا آمادهٔ نبرد باشید.»

ـ معلوم می‌شود تو خودت فرمانده کل می‌باشی که با ما قرار می‌گذاری.

ـ خیر، من یکی از افراد عادی هستم، اما مسلمانان مانند اعضای یک پیکرند، همه از همند. اگر کوچکترین آنها به کسی امان بدهد، مانند این است که همه امان داده‌اند[1]. همه امان و پیمان یکدیگر را محترم

۱. عبارت ربعی این است: «ولکن المسلمین کالجسدالواحد بعضهم من بعض یجیرادناهم علی اعلاهم». این مرد مضمون این جمله را مجموعا از دو حدیث ←

→ نبوی ذیل اقتباس کرده است:

الف. «**مثل‌المؤمنین فی تواددهم و تراحمهم کمثل الجسد اذا اشتکی بعض تداعی له سائر اعضاء جسده بالحمّی والسهر**» یعنی اهل ایمان از نظر عواطف و علائق و پیوندهای دوستانه مانند یک پیکرند. چون عضوی به درد آید، سایر عضوها به وسیلهٔ تب و بیخوابی با او همدردی می‌کنند. سعدی اشاره به مضمون این حدیث می‌کند آنجا که می‌گوید:

بنی‌آدم اعضای یک پیکرند | که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار

در خطبه‌ای که خود عمر هنگام فرستادن سپاه به ایران ایراد کرد نیز به مضمون این حدیث اشاره کرد و گفت: «ان‌الله عزوجل قد جمع علی‌الاسلام اهله فألّف بین‌القلوب وجعلهم فیه اخوانا والمسلمون فیما بینهم کالجسد لا یخلو منه شیء من شیء اصاب غیره، و کذلک یحق علی‌المسلمین ان یکونوا و امرهم شوری بینهم بین ذوی‌الرای منهم» یعنی خداوند اهل اسلام را گرد محور اسلام جمع کرده است، دلهای آنها را به هم الفت داده و آنها را برادر یکدیگر قرار داده است. مسلمانان با خودشان مانند یک پیکرند. آنچه به عضوی اصابت کند، به همهٔ عضوها اصابت می‌کند. شایستهٔ مسلمانان این است که اینچنین باشند، کار خود را با مشورت و رأی اهل رأی و نظر اداره می‌کنند (یا شایستهٔ مسلمین این است که امور خود را با مشورت اداره کنند.): **کامل** ابن‌اثیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۱۰.

ب. «**المسلمون تتکافؤ دماؤهم، یسعی بذمتهم ادناهم، و هم ید علی من سواهم**» ←

می‌شمارند.

□

پس از این جریان، رستم که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، با زعمای سپاه خویش در کار مسلمانان مشورت کرد، به آنها گفت: «چگونه دیدید اینها را؟ آیا در همهٔ عمر سخنی بلندتر و محکمتر و روشنتر از سخنان این مرد شنیده‌اید؟ اکنون نظر شما چیست؟»

ـ ممکن نیست ما به دین این سگ درآییم. مگر ندیدی چه لباسهای کهنه و مندرسی پوشیده بود؟!

ـ شما به لباس چکار دارید، فکر و سخن را ببینید، عمل و روش را ملاحظه کنید.

سخن رستم مورد پذیرش آنان قرار نگرفت. آنها آنقدر گرفتار غرور بودند که حقایق روشن را درک نمی‌کردند. رستم دید هم‌عقیده و همفکری ندارد. پس از یک سلسله مذاکرات دیگر با نمایندگان مسلمانان و

← یعنی مسلمانان خونشان برابر است. کوچکترین آنها قراردادشان را محترم می‌شمارد. آنها در برابر دشمن مانند یک دست می‌باشند.

مشورت با زعمای سپاه خود، نتوانست راه‌حلی پیدا کند، آمادهٔ کارزار شد؛ و چنان شکست سختی خورد که تاریخ کمتر به یاد دارد. جان خویش را نیز در راه خیره‌سری دیگران از دست داد[۱].

۱. کامل ابن‌اثیر، ج ۲ / ص ۳۱۹ ـ ۳۲۱، وقایع سال ۱۴ هجری.

۱۰۹ فرار از بستر

پیغمبر اکرم پنجاه و پنج سال از عمرش می‌گذشت که با دختری به نام «عایشه» ازدواج کرد. ازدواج اول پیغمبر با خدیجه بود که قبل از او دو شوهر کرده بود و بعلاوه پانزده سال از خودش بزرگتر بود. ازدواج با خدیجه در سن بیست‌و پنج سالگی پیغمبر و چهل سالگی خدیجه صورت گرفت و خدیجه بیست و پنج سال به عنوان زن منحصر به‌فرد پیغمبر در خانهٔ پیغمبر بود و فرزندانی آورد و در شصت و پنج سالگی وفات کرد. پس از خدیجه پیغمبر با یک بیوهٔ دیگر به نام «سوده» ازدواج کرد. بعد از او با عایشه که دختر خانه بود و قبلا شوهر نکرده بود و مستقیما از خانهٔ پدر به

خانهٔ پیغمبر می‌آمد ازدواج کرد.

پس از عایشه نیز، با آنکه پیغمبر زنان متعدد گرفت، هیچ‌کدام دختر خانه نبودند، همه بیوه و غالبا سالخورده و احیانا صاحب فرزندان برومندی بودند.

عایشه همواره در میان زنان پیغمبر به خود می‌بالید و می‌گفت: «من تنها زنی هستم که با غیر پیغمبر آمیزش نکرده‌ام. او به زیبایی خود نیز می‌بالید و این دو جهت او را مغرور کرده بود و احیانا پیغمبر را ناراحت می‌کرد.»

عایشه پیش خود انتظار داشت با بودن او پیغمبر به زن دیگر التفات نکند، زیرا طبیعی است برای یک مرد با داشتن زنی جوان و زیبا، به سر بردن با زنانی سالخورده و بی‌بهره از زیبایی جز تحمل محرومیت و ناکامی چیز دیگر نیست، خصوصا اگر مانند پیغمبر بخواهد رعایت حق و نوبت همه را در کمال دقت و عدالت بنماید.

اما پیغمبر که ازدواجهای متعددش بر مبنای مصالح اجتماعی و سیاسی آن روز اسلام بود نه بر

مبانی دیگر، به این جهات التفاتی نمی‌کرد و از آن تاریخ تا آخر عمر ـ که مجموعا در حدود ده سال بود ـ زنان متعددی از میان زنان بی‌سرپرست که شوهرهاشان کشته شده بودند یا به علت دیگر بی‌سرپرست شده بودند، به همسری انتخاب کرد.

موضوع دیگری که احیانا سبب ناراحتی عایشه می‌شد این بود که پیغمبر هیچ‌وقت تمام شب را در بستر نمی‌ماند، یک‌سوم شب و گاهی نیمی از شب و گاهی بیشتر از آن را در خارج از بستر به حال عبادت و تلاوت قرآن و استغفار به سر می‌برد[۱].

شبی نوبت عایشه بود. پیغمبر همینکه خواست بخوابد جامه و کفشهای خود را در پایین پای خود نهاد، سپس به بستر رفت. پس از مکثی، به خیال اینکه عایشه خوابیده است، آهسته حرکت کرد و کفشهای خویش را پوشید و در را باز کرد و آهسته بست و بیرون

۱. «ان ربک یعلم انک تقوم ادنی من ثلثی اللیل و نصفه و ثلثه، و طائفة من الذین معک، والله یقدر اللیل والنهار»: قرآن کریم، سوره مزّمّل، آیه ۲۰.

رفت. اما عایشه هنوز بیدار بود و خوابش نبرده بود. این جریان برای عایشه خیلی عجیب بود، زیرا شبهای دیگر می‌دید که پیغمبر از بستر برمی‌خیزد و در گوشه‌ای از اتاق به عبادت می‌پردازد، اما برای او بی‌سابقه بود که شبی که نوبت اوست پیغمبر از اتاق بیرون رود. با خود گفت من باید بفهمم پیغمبر کجا می‌رود، نکند به خانهٔ یکی دیگر از زنها برود! با خود گفت آیا واقعا پیغمبر چنین کاری خواهد کرد و شبی را که نوبت من است در خانهٔ دیگری به سر خواهد برد؟! ای‌کاش سایر زنانش بهره‌ای از جوانی و زیبایی می‌داشتند و حرمسرایی از زیبارویان تشکیل داده بود. او چنین کاری هم که نکرده و مشتی زنان سالخورده و بیوه دور خود جمع کرده است. به هر حال باید بفهمم او در این وقت شب، به این زودی که هنوز مرا خواب نبرده به کجا می‌رود.

عایشه فورا جامه‌های خویش را پوشید و مانند سایه به دنبال پیغمبر راه افتاد. دید پیغمبر یکسره از خانه به طرف بقیع ـ که در کنار مدینه بود و به دستور

پیغمبر آنجا را قبرستان قرار داده بودند ـ رفت و در کناری ایستاد. عایشه نیز آهسته از پشت سر پیغمبر رفت و خود را در گوشه‌ای پنهان کرد. دید پیغمبر سه بار دستها را به سوی آسمان بلند کرد، بعد راه خود را به طرفی کج کرد. عایشه نیز به همان طرف رفت. پیغمبر راه‌رفتن خود را تند کرد. عایشه نیز تند کرد. پیغمبر به حال دویدن درآمد. عایشه نیز پشت سرش دوید. بعد پیغمبر به طرف خانه راه افتاد. عایشه، مثل برق، قبل از پیغمبر خود را به خانه رساند و به بستر رفت. وقتی که پیغمبر وارد شد، نفس تند عایشه را شنید، فرمود: «عایشه! چرا مانند اسبی که تند دویده باشد نفس نفس می‌زنی؟»

ـ چیزی نیست یا رسول‌الله!

ـ بگو، اگر نگویی خداوند مرا بی‌خبر نخواهد گذاشت.

ـ پدر و مادرم قربانت، وقتی که تو بیرون رفتی من هنوز بیدار بودم، خواستم بفهمم تو این‌وقت شب کجا می‌روی، دنبال سرت بیرون آمدم. در تمام این مدت از

دور ناظر احوالت بودم.

ـ پس آن شبحی که در تاریکی هنگام برگشتن به چشمم خورد تو بودی؟

ـ بلی یا رسول‌الله!

پیغمبر در حالی که مشت خود را آهسته به پشت عایشه می‌زد فرمود:

«آیا برای تو این خیال پیدا شد که خدا و پیغمبر خدا به تو ظلم می‌کنند و حق تو را به دیگری می‌دهند؟!»

ـ یا رسول‌الله! آنچه مردم مکتوم می‌دارند، خدا همهٔ آنها را می‌داند و تو را آگاه می‌کند؟

ـ آری، جریان رفتن من امشب به بقیع این بود که فرشتهٔ الهی جبرئیل آمد و مرا بانگ زد و بانگ خویش را از تو مخفی کرد. من به او پاسخ دادم و پاسخ را از تو مکتوم داشتم. چون گمان کردم تو را خواب ربوده، نخواستم تو را بیدار کنم و بگویم برای استماع وحی الهی باید تنها باشم. بعلاوه ترسیدم تو را وحشت بگیرد. این بود که آهسته از اتاق بیرون رفتم. فرشتهٔ

خدا به من دستور داد بروم به بقیع و برای مدفونین بقیع طلب آمرزش کنم.

ـ یا رسول‌الله! من اگر بخواهم برای مردگان طلب آمرزش کنم چه بگویم؟

ـ بگو: السلام علی اهل‌الدیار من‌المؤمنین والمسلمین، و یرحم‌الله المستقدمین منا والمستأخرین، فانّا ان‌شاءالله اللاحقون [۱].

۱. مسند احمد حنبل، ج ۶ / ص ۲۲۱.

۱۱۰ برنامهٔ کار

پس از قتل عثمان و زمینهٔ انقلابی که فراهم شده بود کسی جز علی علیه‌السلام نامزد خلافت نبود، مردم فوج‌فوج آمدند و بیعت کردند.

در روز دوم بیعت، علی علیه‌السلام بر منبر بالا رفت و پس از حمد و ثنای الهی و درود بر خاتم انبیاء و یک سلسله مواعظ ، به سخنان خود این‌طور ادامه داد:

«ایهاالناس! پس از آنکه رسول خدا از دنیا رفت، مردم ابوبکر را به عنوان خلافت انتخاب کردند، و ابوبکر عمر را جانشین معرفی کرد. عمر تعیین خلیفه را به عهدهٔ شورا گذاشت و نتیجهٔ شورا این شد که عثمان خلیفه شد. عثمان طوری عمل کرد که مورد اعتراض

شما واقع شد، آخر کار در خانهٔ خود محاصره شد و به قتل رسید. سپس شما به من رو آوردید و به میل و رغبت خود با من بیعت کردید. من مردی از شما و مانند شما هستم؛ آنچه برای شماست برای من است و آنچه به عهدهٔ شماست به‌عهدهٔ من است. خداوند این در را میان شما و اهل قبله باز کرده است و فتنه مانند پاره‌های شب تاریک رو آورده است. بار خلافت را کسی می‌تواند به دوش بگیرد که هم توانا و صابر باشد و هم بصیر و دانا. روش من این است که شما را به سیرت و روش پیغمبر بازگردانم. هر چه وعده دهم اجرا خواهم کرد به شرط آنکه شما هم استقامت و پایداری بورزید؛ و البته از خدا باید یاری بطلبیم. بدانید که من برای پیغمبر بعد از وفاتش آنچنانم که در زمان حیاتش بودم.

«شما انضباط و اطاعت را حفظ کنید. به هر چه می‌گویم عمل کنید. اگر چیزی دیدید که به نظرتان عجیب و غیرقابل قبول آمد در رد و انکار شتاب نکنید. من در هر کاری تا وظیفه‌ای تشخیص ندهم و عذری

نزد خدا نداشته باشم اقدام نمی‌کنم. خدای بینا همهٔ ما را می‌بیند و به همهٔ کارها احاطه دارد.

«من طبعا رغبتی به تصدی خلافت ندارم، زیرا از پیغمبر شنیدم: «هر کس بعد از من زمام امور امت را به دست بگیرد در روز قیامت بر صراط نگه داشته می‌شود و فرشتگان نامهٔ اعمال او را جلوش باز می‌کنند، اگر عادل و دادگستر باشد خداوند او را به موجب همان عدالت نجات می‌دهد و اگر ستمگر باشد صراط تکانی می‌خورد که بند از بند او باز می‌شود و سپس به جهنم سقوط می‌کند.»

«اما چون شما اتفاق رأی حاصل کردید و مرا به خلافت برگزیدید، برای من شانه خالی کردن امکان نداشت.»

آنگاه به طرف راست و چپ منبر نگاه کرد و مردم را از نظر گذراند و به کلام خود چنین ادامه داد:

«ایهاالناس! من الآن اعلام می‌کنم: آن عده که از جیب مردم و بیت‌المال جیب خود را پر کرده املاکی سر هم کرده‌اند، نهرها جاری کرده‌اند، بر اسبان عالی

سوار شده‌اند، کنیزکان زیبا و نرم‌اندام خریده‌اند و در لذات دنیا غرق شده‌اند، فردا که جلو آنها را بگیرم و آنچه از راه نامشروع به دست آورده‌اند از آنها باز بستانم و فقط به اندازهٔ حقشان ـ نه بیشتر ـ برایشان باقی گذارم، نیایند و بگویند علی بن ابی‌طالب ما را اغفال کرد. من امروز در کمال صراحت می‌گویم، تمام مزایا را لغو خواهم کرد، حتی امتیاز مصاحبت پیغمبر و سوابق خدمت به اسلام را. هر کس در گذشته به شرف مصاحبت پیغمبر نائل شده و توفیق خدمت به اسلام را پیدا کرده، اجر و پاداشش با خداست. این سوابق درخشان سبب نخواهد شد که ما امروز در میان آنها و دیگران تبعیض قائل شویم. هر کس امروز ندای حق را اجابت کند و به دین ما داخل شود و به قبلهٔ ما رو کند، ما برای او امتیازی مساوی با مسلمانان اولیه قائل می‌شویم. شما بندگان خدایید و مال مال خداست و باید بالسویه در میان همهٔ شما تقسیم شود. هیچ‌کس از این نظر بر دیگری برتری ندارد. فردا حاضر شوید که مالی در بیت‌المال هست و باید تقسیم شود.»

روز دیگر مردم آمدند، خودش هم آمد، موجودی بیت‌المال را بالسویه تقسیم کرد. به هر نفر سه دینار رسید. مردی گفت:

«یا علی! تو به من سه دینار می‌دهی و به غلام من نیز که تا دیروز بردهٔ من بود سه دینار می‌دهی؟» علی فرمود:

«همین است که دیدی.»

عده‌ای که از سالها پیش به تبعیض و امتیاز عادت کرده بودند ـ مانند طلحه و زبیر و عبدالله بن عمر و سعید بن عاص و مروان حکم ـ آن روز از قبول سهمیه امتناع کردند و از مسجد بیرون رفتند.

روز بعد که مردم در مسجد جمع شدند، این عده هم آمدند، اما جدا از دیگران گوشه‌ای دور هم نشستند و به نجوا و شور پرداختند. پس از مدتی ولید بن عقبه را از میان خود انتخاب کردند و نزد علی فرستادند.

ولید به حضور علی علیه‌السلام آمد و گفت: «یا اباالحسن! اولا تو خودت می‌دانی که هیچ‌کدام از ما که اینجا نشسته‌ایم به واسطهٔ سوابق تو در جنگهای میان

اسلام و جاهلیت از تو دل خوشی نداریم. غالبا از هر کدام ما یک نفر یا دو نفر در آن روزها به دست تو کشته شده است. از جمله پدر خودم در بدر به دست تو کشته شد. اما از این موضوع با دو شرط می‌توانیم صرف‌نظر کنیم و با تو بیعت کنیم، اگر تو آن دو شرط را بپذیری:

«یکی اینکه سخن دیروز خود را پس بگیری، به گذشته کار نداشته باشی و عطف به ماسبق نکنی. در گذشته هر چه شده شده. هر کس در دورهٔ خلفای گذشته از هر راه مالی به دست آورده، تو کار نداشته باش که از چه راه بوده، تو فقط مراقب باش که در زمان خودت حیف و میلی نشود.

«دوم اینکه قاتلان عثمان را به ما تحویل ده که از آنها قصاص کنیم؛ و اگر ما از ناحیهٔ تو امنیت نداشته باشیم ناچاریم تو را رها کنیم و برویم در شام به معاویه ملحق شویم.»

علی علیه‌السلام فرمود: «اما موضوع خونهایی که در جنگ اسلام و جاهلیت ریخته شد، من مسؤولیتی ندارم زیرا آن جنگها جنگ شخصی نبود، جنگ حق و

باطل بود. شما اگر ادعایی دارید باید از جانب باطل علیه حق عرض‌حال بدهید نه علیه من. اما موضوع حقوقی که در گذشته پامال شده، من شرعا وظیفه دارم که حقوق پامال شده را به صاحبانش برگردانم، دراختیار من نیست که ببخشم و صرف‌نظر کنم. و اما موضوع قاتلان عثمان! اگر من وظیفهٔ شرعی خود تشخیص می‌دادم، آنها را دیروز قصاص می‌کردم و تا امروز مهلت نمی‌دادم.»

ولید پس از شنیدن این جوابها حرکت کرد و رفت و به رفقای خود گزارش داد. آنها دانستند و بر آنها مسلم شد که سیاست علی قابل انعطاف نیست. از آن ساعت شروع کردند به تحریک و اخلال.

گروهی از دوستان علی علیه‌السلام آمدند نزد آن حضرت و گفتند: «عن‌قریب این دسته قتل عثمان را بهانه خواهند کرد و آشوبی بپا خواهد شد. اما قتل عثمان بهانه است، درد اصلی اینها مساواتی است که تو میان اینها و تازه مسلمانهای ایرانی و غیرایرانی برقرار کرده‌ای. اگر تو امتیاز اینها را حفظ کنی و در تصمیم

خود تجدیدنظر کنی، غائله می‌خوابد.»

چون ممکن بود این اعتراض برای بسیاری از دوستان علی پیدا شود که: اینقدر اصرار برای رعایت مساوات چرا، لهذا علی علیه‌السلام روز دیگر در حالی که شمشیری حمایل کرده بود و لباسش را دو پارچهٔ ساده تشکیل می‌داد که یکی را به کمر بسته بود و دیگری را روی شانه انداخته بود، به مسجد رفت و بالای منبر ایستاد و به کمان خود تکیه کرد، خطاب به مردم گفت:

«خداوند را که معبود ماست شکر می‌کنیم. نعمتهای عیان و نهان او شامل حال ماست. تمام نعمتهای او منت و فضل است بدون اینکه ما از خود استحقاق و استقلالی داشته باشیم، برای اینکه ما را بیازماید که شکر می‌کنیم یا کفران. افضل مردم در نزد خدا آن کس است که خدا را بهتر اطاعت کند و سنت پیغمبر را بهتر و بیشتر پیروی کند و کتاب خدا را بهتر زنده نگاه دارد. ما برای کسی نسبت به کسی، جز به مقیاس طاعت خدا و پیغمبر، برتری قائل نیستیم. این

کتاب خداست در میان ما و شما، و آن هم سنت و سیرهٔ روشن پیغمبر شما که آگاهید و می‌دانید.»

آنگاه این آیهٔ کریمه را تلاوت کرد: «یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی وجعلناکم شعوباً و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقیکم.»

پس از این خطبه، برای دوست و دشمن قطعی و مسلم شد که تصمیم علی قطعی است؛ هر کس تکلیف خود را فهمید، آن کس که می‌خواست وفادار بماند وفادار ماند و آن کس که به چنین برنامه‌ای نمی‌توانست تن بدهد، یا مانند عبدالله عمر کناره گیری و انزوا اختیار کرد و یا مانند طلحه و زبیر و مروان تا پای جنگ و خونریزی حاضر شد[1].

---

۱. شرح ابن ابی‌الحدید، چاپ بیروت، ج ۲ / ص ۲۷۱ ـ ۲۷۳، شرح خطبهٔ ۹۰.

۱۱۱ خوابی یا بیدار؟

حبهٔ عرنی و نوف بکالی، شب را در صحن حیاط دارالامارهٔ کوفه خوابیدند. بعد از نیمه‌شب دیدند امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام آهسته از داخل قصر به طرف صحن حیاط می‌آید، اما با حالتی غیرعادی: دهشتی فوق‌العاده بر او مستولی است، قادر نیست تعادل خود را حفظ کند، دست خود را به دیوار تکیه داده و خم شده و با کمک دیوار قدم به‌قدم پیش می‌آید و با خود آیات آخر سورهٔ آل‌عمران را زمزمه می‌کند:

«ان فی خلق‌السموات والارض و اختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب» همانا در آفرینش حیرت‌آور و شگفت‌انگیز

آسـمانها و زمـین و در گـردش مـنظم شب و روز نشانه‌هایی است برای صاحبدلان و خردمندان.

«الذین یذکرون‌الله قیاماً و قعوداً و علی جنوبهم و یـتفکرون فی خلق‌السموات و الارض ربنا ما خلقت هـذا بـاطلا سـبحانک فـقنا عذاب‌النار» آنان که خدا را در همه حال و هـمه وقت بـه یاد دارند و او را فراموش نمی‌کنند، چـه نشسـته و چـه ایستاده و چه به پهلو خوابیده، و دربارۀ خلقت آسمانها و زمین در اندیشه فرو می‌روند: پروردگارا این دستگاه باعظمت را به عـبث نـیافریده‌ای، تـو مـنزهی از ایـنکه کـاری بـه عـبث بکـنی، پس مـا را از آتش کـیفر خـود نگهداری کن.

«ربنا انک من تدخل‌النار فقد اخزیته و ما للظالمین من انصار» پروردگارا! هر کس راکه تو عذاب کنی و بـه آتش بـبری بی‌آبرویش کرده‌ای، ستمگران یارانی ندارند.

«ربنا اننا سمعنا منادیاً ینادی للایمان ان آمنوا بربکم فامنا ربـنا فاغفر لنا ذنوبنا و کفّر عنّا سیئاتنا و توفّنا مع‌الابرار» پروردگارا! ما ندای منادی ایمان را شـنیدیم کـه بـه پـروردگار خـود ایمان بیاورید، ما ایمان آوردیم، پس ما را ببخشای و از

گناهان ما درگذر، و ما را در شمار نیکان نزد خود ببر.

«ربنا و آتنا ما وعدتنا علی رسلک ولا تخزنا یوم‌القیامة انک لا تخلف المیعاد» پروردگارا! آنچه به وسیلهٔ پیغمبران وعده داده‌ای نصیب ما کن، ما را در روز رستاخیز بی‌آبرو مکن، البته تو هرگز وعدهٔ خلافی نمی‌کنی.

همینکه این آیات را به آخر رساند، از سر گرفت. مکرر این آیات را ـ در حالی که از خود بیخود شده بود و گویی هوش از سرش پریده بود ـ تلاوت کرد.

حبه و نوف هر دو در بستر خویش آرمیده بودند و این منظرهٔ عجیب را از نظر می‌گذراندند. حبه مانند بهت‌زدگان خیره‌خیره می‌نگریست. اما نوف نتوانست جلو اشک چشم خود را بگیرد و مرتب گریه می‌کرد.

تا اینکه علی به نزدیک خوابگاه حبه رسید و گفت: «خوابی یا بیدار؟»

ـ بیدارم یا امیرالمؤمنین! تو که از هیبت و خشیت خدا اینچنین هستی پس وای به حال ما بیچارگان!

امیرالمؤمنین چشمها را پایین انداخت و گریست، آنگاه فرمود:

«ای حبه! همگی ما روزی در مقابل خداوند نگه داشته خواهیم شد، و هیچ عملی از اعمال ما بر او پوشیده نیست. او به من و تو از رگ گردن نزدیکتر است، هیچ‌چیز نمی‌تواند بین ما و خدا حائل شود.»

آنگاه به نوف خطاب کرد:

«خوابی؟»

ـ نه یا امیرالمؤمنین! بیدارم، مدتی است که اشک می‌ریزم.

ـ ای نوف! اگر امروز از خوف خدا زیاد بگریی فردا چشمت روشن خواهد شد.

ای نوف! هر قطره اشکی که از خوف خدا از دیده‌ای بیرون آید دریاهایی از آتش را فرو می‌نشاند.

ای نوف! هیچ‌کس مقام و منزلتش بالاتر از کسی نیست که از خوف خدا بگرید و به خاطر خدا دوست بدارد.

ای نوف! آن کس که خدا را دوست بدارد و هر چه را دوست می‌دارد به خاطر خدا دوست بدارد، چیزی را بر دوستی خدا ترجیح نمی‌دهد، و آن کس که هر چه را

دشمن می‌دارد به خاطر خدا دشمن بدارد، از این دشمنی جز نیکی[1] به او نخواهد رسید. هر گاه به این درجه رسیدید، حقایق ایمان را به کمال دریافته‌اید.

سپس لختی حبه و نوف را موعظه کرد و اندرز داد؛ آخرین جمله‌ای که گفت این بود: «از خدا بترسید، من به شما ابلاغ کردم.»

آنگاه از آن دو نفر گذشت و سرگرم احوال خود شد، به مناجات پرداخت، می‌گفت: «خدایا ای کاش می‌دانستم هنگامی که از تو غفلت می‌کنم تو از من رو می‌گردانی یا باز به من توجه داری. ای کاش می‌دانستم در این خوابهای طولانیم و در این کوتاهی کردنم در شکرگزاری، حالم نزد تو چگونه است.»

حبه و نوف گفتند: «به خدا قسم دائما راه رفت و حالش همین بود تا صبح طلوع کرد.»[2]

---

۱. عبارت متن این است: و من ابغض فی‌الله لم ینل ببغضه خیراً، و ظاهراً غلط است، صحیح «الا خیراً» است.

۲. بحارالانوار، جلد ۹، چاپ تبریز، ص ۵۸۹؛ والکنی والالقاب، ذیل «البکالی».

۱۱۲ کابین خون

نزدیک بود جنگ صفین پایان یابد و به شکست نهایی سپاه شام منتهی شود که حیلهٔ عمروبن‌العاص جلو شکست شامیان را گرفت و مبارزه را متوقف کرد.

او پس از اینکه احساس کرد چیزی به شکست قطعی باقی نمانده است، دستور داد قرآنها را بر سر نیزه‌ها کنند به علامت اینکه ما حاضریم کتاب خدا را میان خود و شما حاکم قرار دهیم.

همهٔ افراد بابصیرت، از اصحاب علی، می‌دانستند حیله‌ای بیش نیست، منظور متوقف کردن عملیات جنگی برای جلوگیری از شکست است، زیرا مکرر ـ قبل از آنکه کار به اینجاها بکشد ـ همین پیشنهاد از طرف علی شده بود و آنها قبول نکرده بودند.

اما گروهی مردم قشری و ظاهربین، بدون آنکه انضباط نظامی را رعایت کنند و منتظر دستور فرمانده کل بشوند، عملیات جنگی را متوقف کردند. به این نیز قناعت نکرده پیش علی علیه‌السلام آمدند و با منتهای اصرار از آن حضرت خواستند فورا دستور دهد عملیات جنگی در جبههٔ جنگ بکلی متوقف شود. آنها معتقد بودند در این حال اگر کسی بجنگد با قرآن جنگیده است!!! علی علیه‌السلام فرمود: «گول این کار را نخورید که خدعه‌ای بیش نیست. دستور قرآن این است که ما به جنگ ادامه دهیم. آنها هرگز حاضر نبوده و نیستند به قرآن عمل شود. اختلاف ما و آنها بر سر عمل به قرآن است. اکنون که نزدیک است ما به نتیجه برسیم و آنها را ریشه‌کن کنیم دست به این نیرنگ زده‌اند.» گفتند: «پس از آنکه آنها رسما می‌گویند ما حاضریم قرآن را میان خود و شما حاکم قرار دهیم، برای ما جنگیدن با آنها جایز نیست. از این پس جنگ با آنها جنگ با قرآن است. اگر فورا دستور متارکه ندهی، در همین جا خود تو را قطعه‌قطعه خواهیم کرد.»

دیگر ایستادگی فایده نداشت. انشعاب سختی به وجود آمده بود. اگر علی علیه‌السلام در عقیدهٔ خود پافشاری می‌کرد قضایا به نحو بسیار بدتری به نفع دشمن و شکست خودش خاتمه می‌یافت. دستور داد موقتا عملیات جنگی خاتمه یابد و سربازان، جبههٔ جنگ را رها کنند.

عمروبن العاص و معاویه که دیدند نقشهٔ آنها گرفت فوق‌العاده خوشحال شدند، و از اینکه دیدند تیرشان به هدف خورد و در میان اصحاب علی نفاق و اختلاف افتاد در پوست خود نمی‌گنجیدند، اما نه معاویه و نه عمروبن العاص و نه هیچ سیاستمدار دیگری ـ هر اندازه پیش‌بین و دوراندیش می‌بود ـ نمی‌توانست حدس بزند این جریان کوچک مبدأ تکوین یک مسلک و یک طرز تفکر بالخصوص در مسائل دینی اسلامی و تشکیل یک فرقهٔ خطرناک براساس آن خواهد شد که حتی برای خود معاویه و خلفای مانند او بعدها مزاحمتهای سخت ایجاد خواهد کرد.

چنین مسلک و روش و طرز تفکری به وجود آمد و

چنان فرقه‌ای تشکیل شد: یاغیان لشکر علی که به نام «خوارج» نامیده شدند در آن روز تاریخی در منتهای استبداد و خودسری جلو ادامهٔ جنگ را گرفتند و به قرار حکمیت تسلیم شدند. قرار شد دو طرف از جانب خود نماینده معین کنند و نمایندگان بنشینند و بر مبنای قرآن حکمیت کنند. از طرف معاویه عمروبن‌العاص معین شد. علی خواست عبدالله بن عباس را که حریف عمروبن‌العاص بود معین کند. در اینجا نیز خوارج دخالت کردند و به بهانهٔ اینکه داور باید بی‌طرف باشد و عبدالله بن عباس طرفدار و خویشاوند علی است، مانع شدند و خودشان مرد نالایقی را نامزد کردند.

حکمیت بدون آنکه توافق واقعی صورت گرفته باشد، با خدعهٔ دیگری که عمروبن العاص به کار برد بی‌نتیجه خاتمه یافت.

جریان حکمیت آن‌قدر شکل مسخره به خود گرفت و جنبهٔ جدی خود را از دست داد که کوچکترین اثر اجتماعی بر آن، حتی برای معاویه و

عمروبن‌العاص، مترتب نشد. سود کلی که معاویه و عمرو از این جریان بردند همان بود که مبارزه را متوقف کردند و در میان یاران علی اختلاف انداختند و ضمنا فرصت کافی برای تجدید قوا و فعالیتهای دیگر برایشان پیدا شد.

از آن طرف همینکه بر خوارج روشن شد که تمام مقدمات گذشته، قرآن بر نیزه کردن و پیشنهاد حکمیت، همه نیرنگ و خدعه بوده است، فهمیدند اشتباه کرده‌اند اما اشتباه خود را به این صورت تقریر کردند که اساسا بشر حق حکومت و حکمیت ندارد، حکومت حق خداست و داور کتاب خدا.

آنها می‌خواستند اشتباه گذشتهٔ خود را جبران کنند، اما از راهی رفتند که دچار اشتباهی بسیار خطرناکتر شدند.

اشتباه اول آنها صرفا یک اشتباه نظامی و سیاسی بود. اشتباه نظامی هر اندازه بزرگ باشد مربوط است به زمان و مکان محدود و قابل جبران است. اما اشتباه دوم آنها یک اشتباه فکری و ابداع یک فلسفهٔ غلط در

مسائل اجتماعی اسلام بود که اساس اسلام را تهدید می‌کرد و قابل جبران نبود.

خوارج شعاری براساس این طرز تفکر به وجود آوردند و آن اینکه: «لا حکم الا لله» یعنی جز خدا کسی حق ندارد در میان مردم حکم کند.

علی علیه‌السلام می‌فرمود: «این سخن درستی است که برای مقصود نادرستی به کار می‌رود. حکم یعنی قانون. قانونگذاری البته حق خداست، و حق کسی است که خدا به او اجازه داده است. اما مقصود خوارج از این جمله این است که حکومت مخصوص خداست، در صورتی که جامعهٔ بشری به هر حال نیازمند به مدیر و گرداننده و اجرا کنندهٔ قانون است.»[1]

خوارج بعدها ناچار شدند تا حدودی معتقدات خود را تعدیل کنند.

---

۱. «کلمة حق یراد بها الباطل. نعم انه لاحکم الا لله ولکن هؤلاء یقولون لا امرة الّا لله و انه لابد للناس من امیر بر او فاجر یعمل فی امرته المؤمن و یستمتع فیها الکافر و یبلغ‌الله فیه الاجل و یجمع به الفیئ و یقاتل به العدو و تأمن به السبل و یؤخذ به للضعیف من القوی حتی یستریح بر و یستراح من فاجر»: نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۴۰.

خوارج از این نظر که حکمیت غیرخدا گناه بوده است و آنها مرتکب گناه شده‌اند توبه کردند. و چون علی علیه‌السلام هم در نهایت امر تسلیم حکمیت شده بود از او تقاضا کردند که تو هم توبه کن. علی فرمود متارکهٔ جنگ و ارجاع به حکمیت اشتباه بود، مسؤول اشتباه هم که شما بودید نه من. اما اینکه حکمیت مطلقا اشتباه است و جایز نیست مورد قبول من نیست.

خوارج دنبالهٔ فکر و عقیدهٔ خود را گرفتند و علی علیه‌السلام را به عنوان اینکه حکمیت را جایز می‌داند تکفیر کردند. کم‌کم برای عقیدهٔ مذهبی خود شاخ و برگهایی درست کردند و به صورت یک فرقهٔ مذهبی ـ که با سایر مسلمین در بسیاری از مسائل اختلاف‌نظر داشتند ـ در آمدند. صفت بارز مسلک آنها خشونت و قشری بودن بود. در باب امر به معروف گفتند هیچ شرط و قیدی ندارد و باید بی‌محابا و بی‌باکانه مبارزه کرد.

تا وقتی که خوارج تنها به اظهارعقیده قناعت کرده

بودند علی علیه‌السلام متعرض آنها نشد، حتی به تکفیر خود از طرف آنها اهمیت نداد، و حقوق آنها را از بیت‌المال قطع نکرد و با منتهای جوانمردی به آنها آزادی در اظهار عقیده و بحث و گفتگو داد، اما از آن وقت که به عنوان امر به معروف و نهی از منکر رسما شورش کردند دستور سرکوبی آنها را داد.

در نهروان میان آنها و علی علیه‌السلام جنگ شد و علی شکست سختی به آنها داد.

مبارزهٔ با خوارج از آن نظر که مردمی معتقد و مؤمن بودند بسیار کار مشکلی بود. آنها مردمی بودند که به اعتراف دوست و دشمن دروغ نمی‌گفتند، صراحت لهجهٔ عجیبی داشتند، عبادت می‌کردند، آثار سجده در پیشانی بسیاری از آنها نمایان بود، بسیار قرآن تلاوت می‌کردند، شب‌زنده‌دار بودند؛ اما بسیار جاهل و سبک‌مغز بودند، اسلام را به صورتی بسیار خشک و جامد و بی‌روح می‌شناختند و معرفی می‌کردند.

کمتر کسی می‌توانست خود را برای جنگ و

ریختن خون چنین مردمی آماده کند. اگر شخصیت بارز و فوق‌العادهٔ علی نبود، سربازان به جنگ اینها نمی‌رفتند. علی علیه‌السلام مبارزه با خوارج را یکی از افتخارات بزرگ منحصر به‌فرد خود می‌داند، می‌گوید: «این من بودم که چشم فتنه را از کاسهٔ سر درآوردم، غیر از من احدی جرئت چنین کاری نداشت.»[۱] راستی همین‌طور بود، تنها علی بود که به ظاهر آراسته و جنبهٔ قدس‌مآبی آنها اهمیت نمی‌داد و آنها را، با همهٔ جنبه‌های زاهدمنشی و عابدمآبی، خطرناکترین دشمن دین می‌دانست. علی می‌دانست که اگر این فلسفه و این طرز تفکر ـ که طبعا در میان عوام‌الناس طرفداران زیاد پیدا می‌کند ـ در عالم اسلام ریشه بگیرد، دنیای اسلام دچار چنان جمود و قشریگری خواهد شد که این درخت را از ریشه خشک خواهد کرد. مبارزهٔ با خوارج از نظر علی علیه‌السلام مبارزه با

---

۱. «انا فقأت عین‌الفتنة و لم یکن لیجترئ علیها غیری بعد ان ماج غیهبها و اشتد کلبها»: نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۹۱.

یک عدهٔ چندهزار نفری نبود، مبارزهٔ با جمود فکری و استنباطهای جاهلانه و یک فلسفهٔ غلط در زمینهٔ مسائل اجتماعی اسلام بود. چه کسی غیر از علی قادر بود در چنین جبهه‌ای وارد مبارزه شود؟

جنگ نهروان ضربت سختی بر خوارج وارد کرد که دیگر نتوانستند آن‌طور که انتظار می‌رفت جایی برای خود در عالم اسلام باز کنند. مبارزهٔ علی با آنها بهترین سندی بود برای خلفای بعدی که جهاد با اینها را مشروع و لازم جلوه دهند. اما باقیماندهٔ خوارج دست از فعالیت برنداشتند:

سه نفر از اینان، در مکه، دور هم جمع شدند و به خیال خود به بررسی اوضاع عالم اسلام پرداختند؛ چنین نتیجه گرفتند که تمام بدبختیها و بیچارگیهای عالم اسلام زیر سر سه نفر است: علی، معاویه و عمروبن‌العاص.

علی همان کسی بود که اینها ابتدا سرباز او بودند. معاویه و عمروبن العاص هم همانهایی بودند که حیلهٔ سیاسی و خدعهٔ نظامیشان موجب تشکیل چنین

فرقهٔ خطرناک و بیباکی شده بود.

این سه نفر ـ که یکی عبدالرحمن بن ملجم بود و دیگری برک‌بن عبدالله نام داشت و سومی عمروبن بکر تمیمی ـ در کعبه با هم پیمان بستند و هم‌قسم شدند که آن سه نفر راکه در رأس مسلمین قرار دارند در یک شب یعنی در شب نوزدهم رمضان (یا هفدهم رمضان) بکشند. عبدالرحمن نامزد قتل علی و برک مأمور قتل معاویه و عمروبن بکر متعهد کشتن عمروبن العاص شد. با این پیمان وتصمیم از یکدیگر جدا شدند و هر کدام به طرف حوزهٔ مأموریت خود حرکت کردند. عبدالرحمن به طرف کوفه، مقر خلافت علی راه افتاد. برک به طرف شام، مرکز حکومت معاویه رفت و عمروبن بکر به جانب مصر، محل فرماندهی عمروبن‌العاص روان شد.

دو نفر از اینها، یعنی برک‌بن عبدالله و عمروبن بکر، کار مهمی از پیش نبردند، زیرا برک که مأمور کشتن معاویه بود تنها توانست در آن شب معهود ضربتی از پشت سر بر سرین معاویه وارد کند که آن

ضربت با معالجهٔ پزشک بهبود یافت. عمروبن بکر نیز که قرار بود عمروبن العاص را به قتل برساند، شخصاً عمرو بن‌العاص را نمی‌شناخت. اتفاقا در آن شب عمرو بیمار بود و به مسجد نیامد، شخص دیگری را به نام «خارجةبن حذافه» از طرف خود نایب فرستاد. عمروبن بکر به خیال اینکه عمروعاص همین است او را زد و کشت. بعد معلوم شد که کس دیگری را کشته است. تنها کسی که منظور خود را عملی کرد عبدالرحمن‌بن ملجم مرادی بود.

عبدالرحمن وارد کوفه شد. عقیده و نیت خود را به احدی اظهار نکرد. مکرر در تصمیم و رأی خود دچار تزلزل و تردید گردید و مکرر از تصمیم خود منصرف شد، زیرا شخصیت علی طوری نبود که طرف، هر اندازه شقی و قسی باشد، به آسانی بتواند خود را برای کشتن او حاضر کند. اما تصادفات که در شام و مصر به نجات معاویه و عمرو بن‌العاص کمک کرد در عراق طور دیگر پیش آمد و یک تصادف سبب شد که عبدالرحمن را در تصمیم خود جدی کند. اگر این تصادف پیش نمی‌آمد

عبدالرحمن از تصمیم خطرناک خویش بکلی منصرف شده بود؛ پای عشق یک زن به میان آمد.

یکی از روزها عبدالرحمن به ملاقات یکی از هم‌مسلکان خود از خوارج رفت. در آنجا با قطام ـ که دختر یکی از خوارج بود و پدرش در نهروان کشته شده بود ـ آشنا شد. قطام بسیار زیبا و دلربا بود. عبدالرحمن در نظر اول شیفتهٔ او شد و با دیدن قطام پیمان مکه را از یاد برد. تصمیم گرفت بقیهٔ عمر را با قطام به خوشی به سر برد و افکار خود را بکلی فراموش کند. عبدالرحمن از قطام تقاضای ازدواج کرد. قطام تقاضای او را پذیرفت، اما وقتی که قرار شد کابین خود را تعیین کند ضمن قلمهایی که شمرد چیزی را نام برد که دود از کلهٔ عبدالرحمن برخاست؛ قطام گفت: «کابین من عبارت است از سه هزار درهم و یک غلام و یک کنیز و خون علی‌بن ابی‌طالب!!!»[1]

---

۱. این موضوع که زنی خون کسی را کابین خویش معین کند، آنهم خون علی، آن‌قدر حیرت‌انگیز و شگفت‌آور بود که موضوع بحث شعرا واقع شد و یکی از

←

عبدالرحمن گفت: «پول و غلام و کنیز هر چه بخواهی حاضر می‌کنم، اما کشتن علی کار آسانی نیست. مگر ما نمی‌خواهیم با هم زندگی کنیم؟ چگونه بر علی دست یابم و او را بکشم و بعد هم خودم جان به سلامت بیرون ببرم؟!» قطام گفت: «مهر من همین است که گفتم. علی را در میدان جنگ نمی‌توان کشت، اما در حال عبادت می‌توان غافلگیر کرد. اگر جان به سلامت بردی یک عمر با هم به خوشی و کامرانی به سر خواهیم برد، و اگر کشته شدی اجر و پاداشی که نزد خدا داری بهتر و بالاتر است. بعلاوه من می‌توانم افراد دیگری را با تو همدست کنم که تنها نباشی.»

عبدالرحمن که سخت در دام عشق قطام گرفتار بود و این عشق سرکش دوباره او را به همان مسیر سوق می‌داد که کینه‌توزیها و انتقام‌جوییهای قبلی او را به

→ شعرا در آن زمان گفت:

ولم ارمهراً ساقه ذو سماحة — کمهر قطام من فصیح واعجم
ثلثة آلاف و عبد و قینة — و قتل علی بالحسام المصمم
و لا مهر اغلی من علی وان علا — ولا فتک الا دون فتک ابن‌ملجم

آنجا کشیده بود، برای اولین‌بار راز خود را آشکار کرد، به او گفت: «حقیقت این است که من از این شهر فراری بودم و اکنون نیامده‌ام مگر برای کشتن علی‌بن ابی‌طالب.» قطام از این سخن بسیار خوشحال شد. مرد دیگری به نام «وردان» را دید و او را برای همراهی عبدالرحمن آماده کرد. خود عبدالرحمن نیز روزی به یکی از دوستان و همفکران مورد اعتماد خود به نام «شبیب بن بجرة» برخورد و به او گفت:

«آیا حاضری در کاری شرکت کنی که هم شرف دنیاست و هم شرف آخرت؟»

ـ چه کاری؟

ـ کشتن علی‌بن ابی‌طالب.

ـ خدا مرگت بدهد، چه می‌گویی؟ کشتن علی؟ مردی که اینهمه سابقه در اسلام دارد؟

ـ بلی! مگر نه این است که او به واسطهٔ تسلیم به حکمیت کافر شد؟ سوابق اسلامی‌اش هر چه باشد، باشد. بعلاوه او در نهروان برادران نمازگزار و عابد و زاهد ما را کشت و ما شرعا می‌توانیم به عنوان قصاص او

را به قتل برسانیم.

ـ چگونه می‌توان بر علی دست یافت؟

ـ آسان است، در مسجد کمین می‌کنیم، همینکه برای نماز صبح آمد با شمشیرهایی که زیر لباس داریم حمله می‌کنیم و کارش را می‌سازیم.

عبدالرحمن آنقدر گفت تا شبیب را با خود همدست کرد؛ آنگاه شبیب را با خود به مسجد کوفه نزد قطام برد و او را به قطام معرفی کرد. قطام در آن وقت در مسجد کوفه چادر زده معتکف شده بود. قطام گفت: «بسیار خوب، وردان هم با شما همراه است، هر شبی که تصمیم گرفتید اول بیایید نزد من.» عبدالرحمن تا شب جمعه نوزدهم (یا هفدهم) رمضان که با هم‌پیمانهای خود در مکه قرار گذاشته بود صبر کرد. در آن شب به همراه شبیب نزد قطام رفت و قطام با دست خود پارچه‌ای از حریر روی سینهٔ آنها بست. وردان هم حاضر شد و سه نفری نزدیک آن در که معمولا علی از آن در وارد مسجد می‌شد نشستند و مانند دیگران در آن شب ـ که شب احیاء و عبادت بود ـ به عبادت و نماز

مشغول شدند.

این سه نفر که طوفانی در دل داشتند، برای اینکه امر را بر دیگران مشتبه کنند، آنقدر قیام و قعود و رکوع و سجود کردند و کمترین آثار خستگی از خود نشان ندادند که باعث تعجب بینندگان شده بود.

از آن طرف علی علیه‌السلام در این ماه رمضان برای خود برنامهٔ مخصوصی تنظیم کرده بود: هر شب غذای افطار را در خانهٔ یکی از پسران یا دخترانش می‌خورد. هیچ‌شب غذایش از سه لقمه تجاوز نمی‌کرد. فرزندانش اصرار می‌کردند بیشتر غذا بخورد، می‌گفت: «دوست دارم هنگامی که به ملاقات خدا می‌روم شکمم گرسنه باشد.» مکرر می‌گفت: «طبق علائمی که پیغمبر به من خبر داده است، نزدیک است که ریش سپیدم با خون سرم رنگین گردد.»

در آن شب علی مهمان دخترش ام‌کلثوم بود. بیش از هر شب دیگر آثار هیجان و انتظار در او هویدا بود. همینکه دیگران به بستر رفتند او به مصلای خود رفت و مشغول عبادت شد.

نزدیکیهای طلوع صبح، فرزندش حسن نزد پدر آمد. علی علیه‌السلام به فرزند عزیزش گفت: «فرزندم! من امشب هیچ نخوابیدم و اهل خانه را نیز بیدار کردم، زیرا امشب شب جمعه است و مصادف است با شب بدر (یا شب قدر)، اما یک مرتبه در حالی که نشسته بودم مختصر خوابی به چشمم آمد، پیغمبر در عالم رؤیا بر من ظاهر شد، گفتم: «یا رسول‌الله از دست امت تو بسیار رنج کشیدم.» پیغمبر فرمود: «دربارهٔ آنها نفرین کن.» نفرین کردم. نفرین من این بود: «خدایا مرا از میان اینان زودتر ببر و با بهتر از اینها محشور کن. برای اینان کسی بفرست که شایستهٔ او هستند، کسی که از من برای آنها بدتر باشد.»

در همین وقت مؤذن مسجد آمد و اعلام کرد: وقت نزدیک شده است. علی به طرف مسجد حرکت کرد. در خانهٔ علی چند مرغابی بود که متعلق به کودکان بود. مرغابیان در آن وقت صدا کردند. یکی از اهل خانه خواست آنها را خاموش کند، علی فرمود: «کارشان نداشته باش، آواز عزا می‌خوانند.»

از آن‌سو عبدالرحمن و رفقایش با بی‌صبری ورود علی را انتظار می‌کشیدند. از راز آنها جز قطام و اشعث بن قیس ـ که مردی پست‌فطرت بود و روش عدالت علی را نمی‌پسندید و با معاویه سروسرّی داشت ـ کسی دیگر آگاه نبود. یک حادثهٔ کوچک نزدیک بود نقشه را فاش کند، اما یک تصادف جلو آن را گرفت. اشعث خود را به عبدالرحمن رساند و گفت: «چیزی نمانده هوا روشن شود. اگر هوا روشن شود رسوا خواهی شد، در منظور خود تعجیل کن.» حجربن عدی، از یاران مخلص و صمیمی علی، ملتفت خطاب رمزی اشعث به عبدالرحمن شد، حدس زد نقشهٔ شومی در کار است. حجر تازه از سفر مراجعت کرده بود، اسبش جلو در مسجد بود، ظاهرا از مأموریتی بازگشته بود و می‌خواست گزارشی تقدیم امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بکند.

حجر پس از شنیدن آن جمله از اشعث، ناسزایی به او گفت و به عجله از مسجد بیرون آمد که خود را به علی برساند و جلو خطر را بگیرد، اما در همان وقت که

حجر به طرف منزل علی رفت، علی از راه دیگر به مسجد آمده بود.

با اینکه مکرر از طرف فرزندان علی و یارانش تقاضا شده بود که اجازه دهد تا برایش گارد محافظ تشکیل دهند، اما امام اجازه نداده بود. او تنها می‌آمد و تنها می‌رفت. در همان شب نیز این تقاضا تجدید شد، باز هم مورد قبول واقع نشد.

علی وارد مسجد شد و فریاد کرد: «ایها‌الناس! نماز، نماز!» در همین وقت دو برق شمشیر که به فاصلهٔ کمی در تاریکی درخشید و فریاد «الحکم لله یا علی لا لک» همه را تکان داد. شمشیر اول را شبیب زد، اما به دیوار خورد و کارگر نشد. شمشیر دوم را عبدالرحمن فرود آورد و به فرق سر علی وارد شد. از آن طرف حجر با شتاب به طرف مسجد برگشت، اما وقتی رسید که فریاد مردم بلند بود:

«امیرالمؤمنین شهید شد، امیرالمؤمنین شهید شد.»

سخنی که از علی پس از ضربت‌خوردن بلافاصله

شنیده شد یکی این بود که گفت: «قسم به پروردگار کعبه رستگار شدم.»[۱] دیگر اینکه گفت: «این مرد در نرود.»[۲]

عبدالرحمن و شبیب و وردان هر سه فرار کردند. وردان چون جلو نیامده بود شناخته نشد. شبیب همچنان که فرار می‌کرد به دست یکی از اصحاب علی گرفتار شد. او شمشیر شبیب را گرفت و روی سینه‌اش نشست که او را بکشد. ولی چون دسته‌دسته مردم می‌رسیدند، ترسید نشناخته او را به جای شبیب بکشند، از این جهت از روی سینه‌اش برخاست و شبیب فرار کرد و به خانهٔ خود رفت. در خانه، پسر عمویش رسید و چون فهمید شبیب در قتل علی شرکت داشته، فورا رفت و شمشیر خود را برداشت و آمد به خانهٔ شبیب و او را کشت.

عبدالرحمن را مردم گرفتند و دست‌بسته به طرف

۱. فزت و رب‌الکعبه.

۲. لا یفوتنکم الرجل.

مسجد آوردند. آنچنان غیظ و خشمی در مردم پدید آمده بود که می‌خواستند هر لحظه با دندانهای خود گوشتهای بدن او را قطعه‌قطعه کنند.

علی فرمود: «عبدالرحمن را پیش من بیاورید!» وقتی او را آوردند به او فرمود:

«آیا من به تو نیکیها نکردم؟!»

ـ چرا.

ـ پس چرا این کار را کردی؟

ـ به هر حال، این شمشیر را چهل صباح مرتب با زهر آب دادم و از خدا خواستم بدترین خلق خدا با این شمشیر کشته شود.

ـ این دعای تو مستجاب است، زیرا عن‌قریب خودت با همین شمشیر کشته خواهی شد.

آنگاه علی به خویشاوندان و نزدیکانش که دور بسترش بودند رو کرد و فرمود:

«فرزندان عبدالمطّلب! مبادا در میان مردم بیفتید و قتل مرا بهانه قرار دهید و افرادی را به عنوان شریک جرم یا عنوان دیگر متهم سازید و خونریزی کنید!» به

فرزندش حسن فرمود:

«فرزندم! من اگر زنده ماندم، خودم می‌دانم با این مرد چه کنم. و اگر مردم، شما بیش از یک ضربت به او نزنید، زیرا او فقط یک ضربت به من زده است. مبادا او را مثله کنید. گوش یا بینی یا زبان او را نبرید، زیرا پیغمبر فرمود: «از مثله بپرهیزید ولو دربارۀ سگ گزنده». با اسیرتان (یعنی ابن‌ملجم) مدارا کنید. مواظب غذا و آسایش او باشید!»

به دستور امام حسن، اثیر بن عمرو، طبیب و متخصص معروف را حاضر کردند. او معاینه‌ای به عمل آورد و گفت: «شمشیر مسموم بوده و به مغز آسیب رسیده، معالجه فایده ندارد.»

از آن ساعت که علی ضربت خورد تا آن ساعت که جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، کمتر از چهل و هشت ساعت طول کشید، اما علی این فرصت را از دست نداد، دقیقه‌ای از پند و نصیحت و راهنمایی خودداری نکرد؛ وصیتی در بیست ماده به این شرح تقریر کرد و نوشته شد:

«بسم‌الله الرحمن‌الرحیم. این آن چیزی است که علی پسر ابوطالب وصیت می‌کند. علی به وحدانیت و یگانگی خدا گواهی می‌دهد، و اقرار می‌کند که محمد بنده و پیغمبر خداست؛ خدا او را فرستاده تا دین خود را بر دینهای دیگر غالب گرداند. همانا نماز و عبادت و حیات و ممات من از آن خدا و برای خداست. شریکی برای او نیست. من به این امر شده‌ام و از تسلیم‌شدگان خدایم.

«فرزندم حسن! تو و همهٔ فرزندان و اهل بیتم و هر کس راکه این نوشتهٔ من به او برسد، به امور ذیل توصیه و سفارش می‌کنم:

۱. تقوای الهی را هرگز از یاد نبرید،کوشش کنید تا دم مرگ بر دین خدا باقی بمانید.

۲. همه با هم به ریسمان خدا چنگ بزنید، و بر مبنای ایمان و خدا شناسی متفق و متحد باشید، و از تفرقه بپرهیزید. پیغمبر فرمود: اصلاح میان مردم از نماز و روزهٔ دائم افضل است و چیزی که دین را محو می‌کند فساد و اختلاف است.

۳. ارحام و خویشاوندان را از یاد نبرید، صلهٔ رحم کنید که صلهٔ رحم حساب انسان را نزد خدا آسان می‌کند.

۴. خدا را! خدا را! دربارهٔ یتیمان، مبادا گرسنه و بی‌سرپرست بمانند.

۵. خدارا! خدا را! دربارهٔ همسایگان. پیغمبر آنقدر سفارش همسایگان را کرد که ما گمان کردیم می‌خواهد آنها را در ارث شریک کند.

۶. خدا را! خدا را! دربارهٔ قرآن. مبادا دیگران در عمل به قرآن بر شما پیشی گیرند.

۷. خدا را! خدا را! دربارهٔ نماز. نماز پایهٔ دین شماست.

۸. خدا را! خدا را! دربارهٔ کعبه خانهٔ خدا. مبادا حج تعطیل شود که اگر حج متروک بماند مهلت داده نخواهید شد و دیگران شما را طعمهٔ خود خواهند کرد.

۹. خدا را! خدا را! دربارهٔ جهاد در راه خدا. از مال و جان خود در این راه مضایقه نکنید.

۱۰. خدا را! خدا را! دربارهٔ زکات. زکات آتش خشم

الهی را خاموش می‌کند.

۱۱. خدا را! خدا را! دربارهٔ ذریهٔ پیغمبرتان، مبادا مورد ستم قرار بگیرند.

۱۲. خدا را! خدا را! دربارهٔ صحابه و یاران پیغمبر. رسول خدا دربارهٔ آنها سفارش کرده است.

۱۳. خدا را! خدا را! دربارهٔ فقرا و تهیدستان. آنها را در زندگی شریک خود سازید.

۱۴. خدا را! خدا را! دربارهٔ بردگان، که آخرین سفارش پیغمبر دربارهٔ اینها بود.

۱۵. کاری که رضای خدا در آن است در انجام آن بکوشید و به سخن مردم ترتیب اثر ندهید.

۱۶. با مردم به خوشی و نیکی رفتار کنید، چنانکه قرآن دستور داده است.

۱۷. امر به معروف و نهی از منکر را ترک نکنید. نتیجهٔ ترک آن این است که بدان و ناپاکان بر شما مسلط خواهند شد و به شما ستم خواهند کرد، آنگاه هرچه نیکان شما دعا کنند دعای آنها مستجاب نخواهد شد.

۱۸. بر شما باد که بر روابط دوستانه میان خود بیفزایید، به یکدیگر نیکی کنید، از کناره‌گیری از یکدیگر و قطع ارتباط و تفرقه و تشتت بپرهیزید.

۱۹. کارهای خیر را به مدد یکدیگر و اجتماعا انجام دهید، و از همکاری در مورد گناهان و چیزهایی که موجب کدورت و دشمنی می‌شود بپرهیزید.

۲۰. از خدا بترسید که کیفر خدا شدید است.

«خداوند همهٔ شما را در کنف حمایت خود محفوظ بدارد، و به امت پیغمبر توفیق دهد که احترام شما و احترام پیغمبر خود را حفظ کنند. همهٔ شما را به خدا می‌سپارم. سلام و درود حق بر همهٔ شما.»

پس از این وصیت، دیگر سخنی جز «لااله‌الاالله» از علی شنیده نشد تا جان به جان‌آفرین تسلیم کرد[1].

۱. مقاتل‌الطالبیین، ص ۲۸ ـ ۴۴؛ کامل ابن‌اثیر، ج ۳ / ص ۱۹۴ ـ ۱۹۷؛ مروج‌الذهب مسعودی، ج ۲ / ص ۴۰ ـ ۴۴؛ اسدالغابة، جلد ۴؛ و بحار، جلد ۹، چاپ تبریز.

۱۱۳ پسرانت چه شدند؟

پس از شهادت علی علیه‌السلام و تسلط مطلق معاویةبن ابی‌سفیان بر خلافت اسلامی، خواه و ناخواه برخوردهایی میان او و یاران صمیمی علی علیه‌السلام واقع می‌شد. همهٔ کوشش معاویه این بود تا از آنها اعتراف بگیرد که از دوستی و پیروی علی سودی که نبرده‌اند سهل است، همه چیز خود را در این راه نیز باخته‌اند. سعی داشت یک اظهار ندامت و پشیمانی از یکی از آنها با گوش خود بشنود، اما این آرزوی معاویه هرگز عملی نشد. پیروان علی بعد از شهادت آن حضرت، بیشتر واقف به عظمت و شخصیت او شدند. از این رو بیش از آنکه در حال حیاتش فداکاری می‌کردند،

برای دوستی او و برای راه و روش او و زنده نگه‌داشتن مکتب او جرئت و جسارت و صراحت به خرج می‌دادند. گاهی کار به جایی می‌کشید که نتیجهٔ اقدام معاویه معکوس می‌شد و خودش و نزدیکانش تحت‌تأثیر احساسات و عقاید پیروان مکتب علی قرار می‌گرفتند.

یکی از پیروان مخلص و فداکار و بابصیرت علی، عدی پسر حاتم بود. عدی در رأس قبیلهٔ بزرگ «طی» قرار داشت. او چندین پسر داشت. خودش و پسرانش و قبیله‌اش سرباز فداکار علی بودند. سه نفر از پسرانش به نام «طرفه» و «طریف» و «طارف» در صفین در رکاب علی شهید شدند.

پس از سالها که از جریان صفین گذشت و علی علیه‌السلام به شهادت رسید و معاویه خلیفه شد، تصادفات روزگار عدی‌بن حاتم را با معاویه مواجه کرد.

معاویه برای آنکه خاطرهٔ تلخی برای عدی تجدید کند و از او اقرار و اعتراف بگیرد که از پیروی علی چه زیان بزرگی دیده است، به او گفت:

«این‌الطرفات؟ پسرانت «طرفه» و «طریف» و

«طارف» چه شدند؟»

ـ در صفین پیشاپیش علی بن‌ابی‌طالب شهید شدند.

ـ علی انصاف را دربارهٔ تو رعایت نکرد.

ـ چرا؟

ـ چون پسران تو را جلو انداخت و به کشتن داد و پسران خودش را در پشت جبهه محفوظ نگاه داشت.

ـ من انصاف را دربارهٔ علی رعایت نکردم.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه او کشته شد و من زنده مانده‌ام. می‌بایست جان خود را در زمان حیات او فدایش می‌کردم.

معاویه دید منظورش عملی نشد. از طرفی خیلی مایل بود اوصاف و حالات علی را از کسانی که مدتها با او از نزدیک به سر برده‌اند و شب و روز با او بوده‌اند بشنود. از عدی خواهش کرد اوصاف علی را همچنانکه از نزدیک دیده است برایش بیان کند. عدی گفت:

«معذورم بدار.»

ـ حتما باید برایم تعریف کنی.

ـ به خدا قسم علی بسیار دوراندیش و نیرومند بود. به عدالت سخن می‌گفت و با قاطعیت فیصله می‌داد. علم و حکمت از اطرافش می‌جوشید. از زرق و برق دنیا متنفر و با شب و تنهایی شب مأنوس بود. زیاد اشک می‌ریخت و بسیار فکر می‌کرد. در خلوتها از نفس خود حساب می‌کشید و برگذشته دست ندامت می‌سود. لباس کوتاه و زندگی فقیرانه را می‌پسندید. در میان ما که بود مانند یکی از ما بود. اگر چیزی از او می‌خواستیم می‌پذیرفت و اگر به حضورش می‌رفتیم ما را نزدیک خود می‌برد و از ما فاصله نمی‌گرفت. با اینهمه آنقدر باهیبت بود که در حضورش جرئت تکلم نداشتیم، و آنقدر عظمت داشت که نمی‌توانستیم به او خیره شویم. وقتی که لبخند می‌زد دندانهایش مانند یک رشته مروارید آشکار می‌شد. اهل دیانت و تقوا را احترام می‌کرد و نسبت به بینوایان مهر می‌ورزید. نه نیرومند از او بیم ستم داشت و نه ناتوان از عدالتش نومید بود. به خدا سوگند یک شب به چشم خود دیدم

در محراب عبادت ایستاده بود، در وقتی که تاریکی شب همه‌جا را فراگرفته بود، اشکهایش بر چهره و ریشش می‌غلتید، مانند مارگزیده به خود می‌پیچید و مانند مصیبت‌دیده می‌گریست.

مثل این است که الآن آوازش را می‌شنوم. او خطاب به دنیا می‌گفت: «ای دنیا متعرض من شده‌ای و به من رو آورده‌ای؟ برو دیگری را بفریب (یا هرگز فرصتی اینچنین تو را نرسد)، تو را سه‌طلاقه کرده‌ام و رجوعی در کار نیست، خوشی تو ناچیز و اهمیتت اندک است. آه‌آه از توشهٔ اندک و سفر دور و مونس کم.

سخن عدی که به اینجا رسید، اشک معاویه بی‌اختیار فروریخت. با آستین خویش اشکهای خود را خشک کرد و گفت:

«خدا رحمت کند ابوالحسن را، همین‌طور بود که گفتی. اکنون بگو ببینم حالت تو در فراق او چگونه است؟»

ـ شبیه حالت مادری که عزیزش را در دامنش سر بریده باشند.

ـ آیا هیچ فراموشش می‌کنی؟
ـ آیا روزگار می‌گذارد فراموشش کنم[1]؟

۱. الکنی والالقاب، ج ۲ / ص ۱۰۵، نقل از کتاب المحاسن والمساوی ابراهیم بن محمد بیهقی از اعلام قرن سوم هجری.

۱۱۴ پند آموزگار

معاویه، پسر ابوسفیان، پس از آنکه در سال ۴۱ هجری بر تخت سلطنت نشست، تصمیم گرفت با سلاح تبلیغ و ایجاد شعارهای مخالف، علی علیه‌السلام را به صورت منفورترین مرد عالم اسلام درآورد. انواع وسائل تبلیغی را در این راه به کار انداخت: از یک طرف با شمشیر و سرنیزه جلو نشر فضائل علی راگرفت و به احدی فرصت نداد لب به ذکر حدیث یا حکایتی در مدح علی‌بن ابی‌طالب بگشاید؛ از طرف دیگر برخی دنیاطلبان را با پولهای گزاف مزدور کرد تا احادیثی از پیغمبر علیه علی علیه‌السلام جعل کنند.

اما اینها برای منظور معاویه کافی نبود. او گفته بود که من باید کاری کنم که کودکان با کینهٔ علی بزرگ شوند و پیران با احساسات ضدعلی بمیرند. آخرین فکری که به نظرش رسید این بود که در سراسر مملکت پهناور اسلامی لعن و دشنام علی را به شکل یک شعار عمومی و مذهبی درآورد. دستور داد همه جا روی منابر در روزهای جمعه لعن علی را ضمیمهٔ خطبه کنند. این کار رایج و عملی شد. پس از معاویه نیز سایر خلفای اموی ـ برای اینکه علویین را تا حد نهایی تحقیر و آرزوی خلافت اسلامی را از دل آنها برای همیشه بیرون کنند ـ این فکر را دنبال کردند. نسلهایی که از آن تاریخ به بعد به وجود می‌آمدند با این شعار مأنوس بودند و خود به خود آن را تکرار می‌کردند. و این کار در اذهان مردم بیچارهٔ ساده‌لوح اثر بخشیده بود، تا آنجا که یک روز مردی به عنوان شکایت جلو حَجّاج راگرفت و گفت: «فامیلم مرا از خود رانده‌اند و نام مرا «علی» گذاشته‌اند، از تو تقاضای کمک و تغییرنام دارم.» حجاج نام او را عوض کرد و گفت: «به حکم اینکه وسیلهٔ خوبی

(تنفر از علی) برای کمک‌خواهی انتخاب کرده‌ای، فلان پست را بــه عـهدهٔ تـو وامـی‌گذارم، بـرو و آن را تـحویل بگیر.» تبلیغات و شعارها کار خود را کرده بـود. امـا کـی مـی‌دانست یک جـریان کـوچک، آثـار تـبلیغاتی را کـه متجاوز از نیم‌قرن روی آن کار شده بود از بین خواهـد برد و حقیقت از پشت اینهمه پرده‌های ضخیم آشکار خواهد شد.

عمربن عبدالعزیز، که خود از بنی‌امیه بود، در ایام کودکی یک روز با سایر کودکان همسال خود مشغول بازی بود و طبق معمول تکیه کلام و ورد زبـان اطـفال همبازی لعن علی‌بن ابی‌طالب بود. کودکان در حالی که سـرگرم بـازی بـودند و مـی‌خندیدند و جست‌وخیز مـی‌کردند، بـه هـر بـهانهٔ کـوچکی لعـن عـلی را تکـرار می‌کردند.

عمربن عبدالعزیز نیز با آنـها هـماهنگ و هـمصدا بـود. اتـفاقا در هـمان‌وقت آمـوزگار وی کـه مـردی خداشناس و متدین و بابصیرت بود از کنار آنها گذشت. به گوش خود شنید کـه شـاگـرد عـزیزش عـلی را لعـن

می‌کند. آموزگار چیزی نگفت، از آنجا رد شد و به مسجد رفت. کم‌کم وقت درس رسید. عمر به مسجد رفت تا درس خود را فرا گیرد، اما همینکه چشم آموزگار به عمر افتاد از جا حرکت کرد و به نماز ایستاد و نماز را خیلی طول داد. عمر احساس کرد نماز بهانه است و واقع امر چیز دیگری است. از هر جا هست رنجش خاطری پیدا شده است.

آنقدر صبر کرد تا آموزگار از نماز فارغ شد. آموزگار پس از نماز نگاهی خشم‌آلود به شاگرد خود کرد.

عمر گفت: «ممکن است حضرت استاد علت رنجش خود را بیان کنند؟»

ـ فرزندم! آیا تو امروز علی را لعن می‌کردی؟

ـ بلی.

ـ از چه وقت بر تو معلوم شده که خداوند پس از آنکه از اهل بدر راضی شده بر آنها غضب کرده است و آنها مستحق لعن شده‌اند؟

ـ مگر علی از اهل بدر بود؟

ـ آیا بدر و مفاخر بدر جز به علی به کس دیگری

تعلق دارد؟

ـ قول می‌دهم دیگر این عمل را تکرار نکنم.

ـ قسم بخور.

ـ قسم می‌خورم.

این طفل به عهد و قسم خود وفا کرد. سخن دوستانه و منطقی آموزگار همواره در مد نظرش بود و از آن روز دیگر هرگز لعن علی را به زبان نیاورد؛ اما در کوچه و بازار و مسجد و منبر همواره لعن علی به گوشش می‌خورد و می‌دید که ورد زبان همه است. تا اینکه چند سال گذشت و یک روز یک جریان دیگر توجه او را به خود جلب کرد که فکر او را بکلی عوض کرد:

پدرش حاکم مدینه بود. طبق سنت جاری، روزهای جمعه نماز جمعه خوانده می‌شد و پدرش قبل از نماز خطبهٔ جمعه را ایراد می‌کرد، و باز طبق عادتی که امویها به وجود آورده بودند خطبه را به لعن و سبّ علی علیه‌السلام ختم می‌کرد. عمر یک روز متوجه شد که پدرش هنگام ایراد خطابه، در هر موضوعی که وارد

بحث می‌شود داد سخن می‌دهد و با کمال فصاحت و بلاغت و رشادت آن را بیان می‌کند، اما همینکه به لعن علی‌بن ابی‌طالب می‌رسد، نوعی لکنت زبان و درماندگی در او پدید می‌آید. این جهت خیلی مایهٔ تعجب عمر شد؛ با خود حدس زد حتما در عمق روح و قلب پدر چیزهایی است که آنها را نمی‌تواند به زبان بیاورد؛ آنهاست که خواهی نخواهی در طرز سخن و بیان او اثر می‌گذارد و موجب لکنت زبان او می‌شود.

یک روز این موضوع را با پدر در میان گذاشت.

ـ پدر جان! من نمی‌دانم چرا تو در خطابه‌هایت در هر موضوعی که وارد می‌شوی در نهایت فصاحت و بلاغت آن را بیان می‌کنی، اما هنگامی‌که نوبت لعن این مرد می‌رسد مثل این است که قدرت از تو سلب می‌شود و زبانت بند می‌آید؟

ـ فرزندم! تو متوجه این مطلب شده‌ای؟

ـ بلی پدر، این مطلب در بیان تو کاملا پیداست.

ـ فرزند عزیزم! همین‌قدر به تو بگویم اگر این مردم که پای منبر ما می‌نشینند آنچه پدر تو در فضیلت این

مرد می‌داند بدانند، دنبال ما را رها خواهند کرد و به دنبال فرزندان او خواهند رفت.

عمر که سخن آموزگار از ایام کودکی به یادش بود و این اعتراف را رسما از پدر خود شنید، تکان سختی به روحیه‌اش وارد شد و با خدای خود پیمان بست که اگر روزی قدرت پیدا کند، این عادت زشت و شوم را ـ که یادگار ایام سیاه معاویه است ـ از میان ببرد.

سال ۹۹ هجری رسید. از زمانی که معاویه این عادت زشت را رایج کرده بود در حدود شصت سال می‌گذشت. در آن وقت سلیمان‌بن عبدالملک خلافت می‌کرد. سلیمان بیمار شد و دانست که رفتنی است. با اینکه طبق وصیت پدرش عبدالملک، مکلف بود برادرش یزیدبن عبدالملک را به عنوان ولایتعهد تعیین کند، اما سلیمان بنا به مصالحی عمربن عبدالعزیز را به عنوان خلیفهٔ بعد از خود تعیین کرد. همینکه سلیمان مرد و وصیتنامه‌اش در مسجد قرائت شد، برای همه موجب شگفتی شد. عمربن عبدالعزیز در آخر مجلس نشسته بود، وقتی که دید به نام او

وصیت شده است گفت: «انا لله و انا الیه راجعون.» سپس عده‌ای زیر بغلهایش را گرفتند و او را بر منبر نشانیدند و مردم هم با رضایت بیعت کردند.

جزء اولین کارهایی که عمربن عبدالعزیز کرد این بود که لعن علی را قدغن کرد. دستور داد در خطبه‌های جمعه به جای لعن علی آیهٔ کریمهٔ: «ان‌الله یأمر بالعدل والاحسان...» تلاوت شود.

شعرا و گویندگان این عمل عمر را بسیار ستایش و نام نیک او را جاوید کردند[1].

۱. شرح ابن ابی‌الحدید، چاپ بیروت، ج ۱ / ص ۴۶۴؛ و کامل ابن‌اثیر، جلد ۴ / ص ۱۵۴.

۱۱۵ حق برادر مسلمان

عبدالاعلی، پسر أعین، از کوفه عازم مدینه بود. دوستان و پیروان امام صادق علیه‌السلام در کوفه، فرصت را مغتنم شمرده مسائل زیادی که مورد احتیاج بود نوشتند و به عبدالاعلی دادند که جواب آنها را از امام بگیرد و با خود بیاورد. ضمنا از وی درخواست کردند که یک مطلب خاص را شفاها از امام بپرسد و جواب بگیرد و آن مربوط به موضوع حقوقی بود که یک نفر مسلمان بر سایر مسلمانان پیدا می‌کند.

عبدالاعلی وارد مدینه شد و به محضر امام رفت. سؤالات کتبی را تسلیم کرد و سؤال شفاهی را نیز مطرح نمود، اما برخلاف انتظار او امام به همهٔ سؤالات

جواب داد مگر دربارهٔ حقوق مسلمان بر مسلمان. عبدالاعلی آن روز چیزی نگفت و بیرون رفت. امام در روزهای دیگر هم یک کلمه دربارهٔ این موضوع نگفت.

عبدالاعلی عازم خروج از مدینه شد و برای خداحافظی به محضر امام رفت. فکر کرد مجددا سؤال خود را طرح کند؛ عرض کرد: «یا بن رسول‌الله! سؤال آن روز من بی‌جواب ماند.»

ـ من عمدا جواب ندادم.

ـ چرا؟

ـ زیرا می‌ترسم حقیقت را بگویم و شما عمل نکنید و از دین خدا خارج گردید.

آنگاه امام اینچنین به سخن خود ادامه داد:

«همانا از جمله سخت‌ترین تکالیف الهی دربارهٔ بندگان سه چیز است:

«یکی رعایت عدل و انصاف میان خود و دیگران، آن اندازه که با برادر مسلمان خود آنچنان رفتار کند که دوست دارد او با خودش چنان کند.

«دیگر اینکه مال خود را از برادران مسلمان

مضایقه نکند و با آنها به مواسات رفتار کند.

«سوم یاد کردن خداست در همه حال، اما مقصودم از یاد کردن خدا این نیست که پیوسته سبحان‌الله و الحمدلله بگوید، مقصودم این است که شخص آنچنان باشد که تا با کار حرامی مواجه شد، یاد خدا که همواره در دلش هست جلو او را بگیرد.»[1]

۱. اصول کافی، ج ۲ / ص ۱۷۰.

۱۱۶ حق مادر

زکریا، پسر ابراهیم، با آنکه پدر و مادر و همه فامیلش نصرانی بودند و خود او نیز بر آن دین بود، مدتی بود که در قلب خود تمایلی نسبت به اسلام احساس می‌کرد؛ وجدان و ضمیرش او را به اسلام می‌خواند. آخر برخلاف میل پدر و مادر و فامیل، دین اسلام اختیار کرد و به مقررات اسلام گردن نهاد.

موسم حج پیش آمد. زکریای جوان به قصد سفر حج از کوفه بیرون آمد و در مدینه به حضور امام صادق علیه‌السلام تشرف یافت. ماجرای اسلام خود را برای امام تعریف کرد. امام فرمود:

«چه‌چیز اسلام نظر تو را جلب کرد؟» گفت:

«همین‌قدر می‌توانم بگویم که سخن خدا در قرآن که به پیغمبر خود می‌گوید: «ای پیغمبر! تو قبلا نمی‌دانستی کتاب چیست و نمی‌دانستی که ایمان چیست اما ما این قرآن را که به تو وحی کردیم نوری قرار دادیم و به وسیلهٔ این نور هر که را بخواهیم رهنمایی می‌کنیم»[۱] دربارهٔ من صدق می‌کند.»

امام فرمود: «تصدیق می‌کنم، خدا تو را هدایت کرده است.»

آنگاه امام سه بار فرمود: «خدایا خودت او را راهنما باش.» سپس فرمود: «پسرکم! اکنون هر پرسشی داری بگو.» جوان گفت: «پدر و مادر و فامیلم همه نصرانی هستند، مادرم کور است، من با آنها محشورم و قهرا با آنها همغذا می‌شوم، تکلیف من در این صورت چیست؟»

ـ آیا آنها گوشت خوک مصرف می‌کنند؟

---

۱. «ماکنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نوراً نهدی به من نشاء من عبادنا»: سورهٔ شوری، آیهٔ ۵۲.

ـ نه یا بن رسول‌الله، دست هم به گوشت خوک نمی‌زنند.

ـ معاشرت تو با آنها مانعی ندارد.

آنگاه فرمود: «مراقب حال مادرت باش. تا زنده است به او نیکی کن. وقتی که مرد جنازهٔ او را به کسی دیگر وا مگذار، خودت شخصاً متصدی تجهیز جنازهٔ او باش. در اینجا به کسی نگو که با من ملاقات کرده‌ای. من هم به مکه خواهم آمد، ان‌شاءالله در منا همدیگر را خواهیم دید.»

جوان در منا به سراغ امام رفت. در اطراف امام ازدحام عجیبی بود. مردم مانند کودکانی که دور معلم خود را می‌گیرند و پی‌درپی بدون مهلت سؤال می‌کنند، پشت سرهم از امام سؤال می‌کردند و جواب می‌شنیدند.

ایام حج به آخر رسید و جوان به کوفه مراجعت کرد. سفارش امام را به خاطر سپرده بود. کمر به خدمت مادر بست و لحظه‌ای از مهربانی و محبت به مادر کور خود فروگذار نکرد. با دست خود او را غذا می‌داد و حتی

شخصا جامه‌ها و سر مادر را جستجو می‌کرد که شپش نگذارد. این تغییر روش پسر، خصوصاً پس از مراجعت از سفر مکه، برای مادر شگفت‌آور بود. یک روز به پسر خود گفت:

«پسر جان! تو سابقا که در دین ما بودی و من و تو اهل یک دین و مذهب به شمار می‌رفتیم، این‌قدر به من مهربانی نمی‌کردی؟ اکنون چه شده است که با اینکه من و تو از لحاظ دین و مذهب با هم بیگانه‌ایم، بیش از سابق با من مهربانی می‌کنی؟»

ـ مادر جان! مردی از فرزندان پیغمبر ما به من این‌طور دستور داد.

ـ خود آن مرد هم پیغمبر است؟

ـ نه، او پیغمبر نیست، او پسر پیغمبر است.

ـ پسرکم! خیال می‌کنم خود او پیغمبر باشد، زیرا این‌گونه توصیه‌ها و سفارشها جز از ناحیهٔ پیغمبران از ناحیهٔ کس دیگری نمی‌شود.

ـ نه مادر، مطمئن باش او پیغمبر نیست، او پسر پیغمبر است. اساسا بعد از پیغمبر ما پیغمبری به

جهان نخواهد آمد.

ـ پسرکم! دین تو بسیار دین خوبی است، از همهٔ دینهای دیگر بهتر است. دین خود را بر من عرضه بدار.

جوان شهادتین را بر مادر عرضه کرد. مادر مسلمان شد. سپس جوان آداب نماز را به مادر کور خود تعلیم کرد. مادر فراگرفت، نماز ظهر و نماز عصر را به جا آورد. شب شد، توفیق نماز مغرب و نماز عشاء نیز پیدا کرد. آخر شب ناگهان حال مادر تغییر کرد، مریض شد و به بستر افتاد. پسر را طلبید و گفت:

«پسرکم! یک بار دیگر آن چیزهایی که به من تعلیم کردی تعلیم کن.»

پسر بار دیگر شهادتین و سایر اصول اسلام یعنی ایمان به پیغمبر و فرشتگان و کتب آسمانی و روز بازپسین را به مادر تعلیم کرد. مادر همهٔ آنها را به عنوان اقرار و اعتراف بر زبان جاری و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

صبح که شد، مسلمانان برای غسل و تشییع جنازهٔ آن زن حاضر شدند. کسی که بر جنازه نماز خواند و با

دست خود او را به خاک سپرد، پسر جوانش زکریا بود[1].

۱. اصول کافی، ج ۲ /ص ۱۶۰ و ۱۶۱.

۱۱۷ محضر عالم

مردی از انصار نزد رسول اکرم آمد و سؤال کرد: «یا رسول‌الله! اگر جنازهٔ شخصی در میان است و باید تشییع و سپس دفن شود و مجلسی علمی هم هست که از شرکت در آن بهره‌مند می‌شویم، وقت و فرصت هم نیست که در هر دو جا شرکت کنیم، در هر کدام از این دو کار شرکت کنیم از دیگری محروم می‌مانیم، تو کدامیک از ایندو را دوست می‌داری تا من در آن شرکت کنم؟»

رسول اکرم فرمود: «اگر افراد دیگری هستند که همراه جنازه بروند و آن را دفن کنند، در مجلس علم شرکت کن. همانا شرکت در یک مجلس علم از حضور

در هزار تشییع جنازه و از هزار عـیادت بـیمار و از هـزار شب عبادت و هزار روز روزه و هزار درهم تصدق و هزار حج غیرواجب و هزار جهاد غیرواجب بهتر است. اینها کجا و حضور در محضر عالم کجا؟ مگـر نـمی‌دانـی بـه وسیلهٔ علم است که خدا اطاعت می‌شود، و بـه وسـیلهٔ علم است که عبادت خدا صورت می‌گیرد. خـیر دنـیا و آخرت با علم توأم است، همان‌طور که شر دنیا و آخرت با جهل توأم است.»[۱]

۱. بحارالانوار، چاپ جدید، ج ۱ / ص ۲۰۴.

۱۱۸ هشام و طاووس یمانی

هشام بن عبدالملک، خلیفهٔ اموی، در ایام خلافت خود به قصد حج وارد مکه شد. دستور داد یکی از کسانی که زمان رسول خدا را درک کرده و به شرف مصاحبت آن حضرت نائل شده است حاضر کنند تا از او راجع به آن عصر و آن روزگاران سؤالاتی بکند. به او گفتند از اصحاب رسول خدا کسی باقی نمانده است و همه درگذشته‌اند. هشام گفت: «پس یکی از تابعین[1] را حاضر کنید تا از محضرش استفاده کنیم.» طاووس

۱. تابعین به کسانی گویند که به شرف مصاحبت پیغمبر اکرم نائل نشده‌اند ولی صحبت اصحاب پیغمبر را درک کرده‌اند.

یمانی را حاضر کردند.

طاووس وقتی که وارد شد، کفش خود را جلو روی هشام، روی فرش، از پای خود درآورد. وقتی هم که سلام کرد برخلاف معمول که هر کس سلام می‌کرد می‌گفت: السلام علیک یا امیرالمؤمنین، طاووس به السلام‌علیک قناعت کرد و جملهٔ «یا امیرالمؤمنین» را به زبان نیاورد. بعلاوه فورا در مقابل هشام نشست و منتظر اجازهٔ نشستن نشد و حال آنکه معمولا در حضور خلیفه می‌ایستادند تا اینکه خود مقام خلافت اجازهٔ نشستن بدهد. از همه بالاتر اینکه طاووس به عنوان احوالپرسی گفت: «هشام! حالت چطور است؟»

رفتار و کردار طاووس، هشام را سخت خشمناک ساخت، رو کرد به او و گفت:

«این چه کاری است که تو در حضور من کردی؟»

ـ چه کردم؟

ـ چه کرده‌ای؟!! چرا کفشهایت را در حضور من درآوردی؟ چرا مرا به عنوان امیرالمؤمنین خطاب نکردی؟ چرا بدون اجازهٔ من در حضور من نشستی؟

چرا این‌گونه توهین‌آمیز از من احوالپرسی کردی؟

ـ اما اینکه کفشها را در حضور تو درآوردم، برای این بود که من روزی پنج بار در حضور خداوند عزت درمی‌آورم و او از این‌جهت بر من خشم نمی‌گیرد.

اما اینکه تو را به عنوان امیر همهٔ مؤمنان نخواندم، چون واقعا تو امیر همهٔ مؤمنان نیستی، بسیاری از اهل ایمان از امارت و حکومت تو ناراضی‌اند.

اما اینکه تو را به نام خودت خواندم، زیرا خداوند پیغمبران خود را به نام می‌خواند و در قرآن از آنها به «یا داود» و «یا یحیی» و «یا عیسی» یاد می‌کند و این کار توهینی به مقام انبیا تلقی نمی‌شود. برعکس، خداوند ابولهب را با کنیه ـ نه به نام ـ یاد کرده است.

و اما اینکه گفتی چرا در حضور تو پیش از اجازه نشستم، برای اینکه از امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب شنیدم که فرمود: «اگر می‌خواهی مردی از اهل آتش را ببینی، نظر کن به کسی که خودش نشسته است و مردم در اطراف او ایستاده‌اند.»

سخن طاووس که به اینجا رسید، هشام گفت:

«ای طاووس! مرا موعظه کن.» طاووس گفت:

«از امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب شنیدم که در جهنم مارها و عقربهایی است بس بزرگ. آن مار و عقربها مأمور گزیدن امیری هستند که با مردم به عدالت رفتار نمی‌کند.»

طاووس این را گفت و از جا حرکت کرد و به سرعت بیرون رفت[1].

۱. سفینة‌البحار، مادهٔ «طوس».

۱۱۹ بازنشستگی

پیرمرد نصرانی، عمری کار کرده و زحمت کشیده بود، اما ذخیره و اندوخته‌ای نداشت، آخر کار کور هم شده بود. پیری و نیستی و کوری همه با هم جمع شده بود و جز گدایی راهی برایش باقی نگذارد؛ کنار کوچه می‌ایستاد و گدایی می‌کرد. مردم ترحم می‌کردند و به عنوان صدقه پشیزی به او می‌دادند و او از همین راه بخور و نمیر به زندگانی ملالت‌بار خود ادامه می‌داد.

تا روزی امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام از آنجا عبور کرد و او را به آن حال دید. علی به صدد جستجوی احوال پیرمرد افتاد تا ببیند چه شده که این مرد به این روز و این حال افتاده است،

ببیند آیا فرزندی ندارد که او را تکفل کند؟ آیا راهی دیگر وجود ندارد که این پیرمرد در آخر عمر آبرومندانه زندگی کند و گدایی نکند؟

کسانی که پیرمرد را می‌شناختند آمدند و شهادت دادند که این پیرمرد نصرانی است و تا جوانی و چشم داشت کار می‌کرد، اکنون که هم جوانی را از دست داده و هم چشم را، نمی‌تواند کار بکند، ذخیره‌ای هم ندارد، طبعاً گدایی می‌کند. علی علیه‌السلام فرمود:

«عجب! تا وقتی که توانایی داشت از او کار کشیدید و اکنون او را به حال خود گذاشته‌اید؟! سوابق این مرد حکایت می‌کند که در مدتی که توانایی داشته کار کرده و خدمت انجام داده است. بنابر این برعهدهٔ حکومت و اجتماع است که تا زنده است او را تکفل کند. بروید از بیت‌المال به او مستمری بدهید.»[1]

۱. وسائل، ج ۲ / ص ۴۲۵.

۱۲۰ حتی برده‌فروش

ماجرای علاقه‌مندی و عشق سوزان مردی که کارش فروختن روغن زیتون بود نسبت به رسول اکرم، معروف خاص و عام بود. همه می‌دانستند که او صادقانه رسول خدا را دوست می‌دارد و اگر یک روز آن حضرت را نبیند بیتاب می‌شود. او به دنبال هر کاری که بیرون می‌رفت، اول راه خود را به طرف مسجد (یا خانهٔ رسول خدا یا هر نقطهٔ دیگری که پیغمبر در آنجا بود) کج می‌کرد و به هر بهانه بود خود را به پیغمبر می‌رساند و از دیدن پیغمبر توشه برمی‌گرفت و نیرو می‌یافت، سپس به دنبال کار خود می‌رفت.

گاهی که مردم دور پیغمبر بودند و او پشت سر

جـمعیت قـرار مـی‌گرفت و پـیغمبر دیـده نـمی‌شد، از پشت سر جمعیت گردن می‌کشید تا شاید یک بار هم شده چشمش به جمال پیغمبر اکرم بیفتد.

یک روز پیغمبر اکرم متوجه او شد که از پشت سر جمعیت سعی مـی‌کند پـیغمبر را بـبیند. پـیغمبر هـم متقابلا خود را کشید تا آن مرد بتواند بـه سـهولت او را ببیند. آن مرد در آن روز پس از دیدن پـیغمبر دنـبال کار خود رفت اما طولی نکشید کـه بـرگشت. هـمینکه چشم رسول خدا برای دومین بار در آن روز به او افتاد، با اشارۀ دست او را نزدیک طلبید. آمد جلو پیغمبر اکرم و نشست. پیغمبر فرمود:

«امروزِ تو بـا روزهـای دیگـر فـرق داشت. روزهـای دیگر یک بار می‌آمدی و بعد دنبال کارت می‌رفتی، اما امروز پس از آنکه رفتی، دومرتبه برگشتی، چرا؟»

گفت:

«یا رسول‌الله! حقیقت این است کـه امـروز آن‌قـدر مهر تو دلم را گرفت که نتوانستم دنبال کارم بروم، ناچار برگشتم.»

پیغمبر اکرم دربارهٔ او دعای خیر کرد. او آن روز به خانهٔ خود رفت اما دیگر دیده نشد. چند روز گذشت و از آن مرد خبر و اثری نبود. رسول خدا از اصحاب خود سراغ او را گرفت، همه گفتند: «مدتی است او را نمی‌بینیم.» رسول خدا عازم شد برود از آن مرد خبری بگیرد و ببیند چه بر سرش آمده. به اتفاق گروهی از اصحاب و یارانش به طرف «سوق‌الزیت» (یعنی بازاری که در آنجا روغن‌زیتون می‌فروختند) راه افتاد. همینکه به دکان آن مرد رسید دید تعطیل است و کسی نیست. از همسایگان احوال او را پرسید، گفتند: «یا رسول‌الله! چند روز است که وفات کرده است.»

همانها گفتند: «یا رسول‌الله! او بسیار مرد امین و راستگویی بود، اما یک خصلت بد در او بود.»

ـ چه خصلت بدی؟

ـ از بعضی کارهای زشت پرهیز نداشت، مثلا دنبال زنان را می‌گرفت.

ـ خدا او را بیامرزد و مشمول رحمت خود قرار دهد. او مرا آنچنان زیاد دوست می‌داشت که اگر

برده‌فروش هم می‌بود خداوند او را می‌آمرزید[1].

۱. روضهٔ کافی، صفحهٔ ۷۷.

۱۲۱ خیارفروش

در قرن دوم هجری، مسألهٔ سه‌طلاقه کردن زن در یک مجلس و یک نوبت، مورد بحث و گفتگوی صاحبنظران بود. بسیاری از علما و فقهای آن عصر معتقد بودند که سه‌طلاق در یک نوبت ـ بدون اینکه رجوعی در میان آنها فاصله شود ـ درست است. اما علما و فقهای شیعه به پیروی از امامان عالیقدر خود اینچنین طلاقی را باطل و بی‌اثر می‌دانستند. فقهای شیعه می‌گفتند سه‌طلاق کردن زن در صورتی درست است که در سه نوبت صورت گیرد، به این معنی که مرد زن را طلاق دهد و سپس رجوع کند، دوباره طلاق دهد، باز رجوع کند، آنگاه برای سومین نوبت طلاق

دهد. در این هنگام است که حق رجوع در عده از مرد سلب می‌شود. بعد از عده نیز حق ازدواج مجدد ندارد، مگر بعد از آنکه تشریفات «محلل» صورت گیرد، یعنی آن زن با مرد دیگری ازدواج کند و با یکدیگر آمیزش کنند، بعد میانشان به طلاق یا وفات جدایی بیفتد.

مردی در کوفه زن خود را در یک نوبت سه طلاقه کرد و بعد، از عمل خود پشیمان شد، زیرا به زن خود علاقه‌مند بود و فقط یک کدورت و شکرآب جزئی سبب شده بود که تصمیم جدایی بگیرد. زن نیز به شوهر خود علاقه داشت. از این رو هر دو نفر به فکر چاره‌جویی افتادند.

این مسأله را از علمای شیعه استفتاء کردند. همه به اتفاق گفتند چون سه طلاق در یک نوبت واقع شده باطل و بی‌اثر است و بدین علت شما هم‌اکنون زن و شوهر قانونی و شرعی یکدیگر هستید. اما از طرف دیگر عامهٔ مردم به پیروی از سایر علما و فقها می‌گفتند آن طلاق صحیح است و آنها را از معاشرت یکدیگر برحذر می‌داشتند.

مشکلهٔ عجیبی پیش آمده بود؛ پای حلال و حرام در امر زناشویی در میان بود. زن و شوهر هر دو مایل بودند که مثل سابق به زندگی خود ادامه دهند، اما نگران بودند که نکند طلاق صحیح باشد و آمیزش آنها از این به بعد حرام، و فرزندان آیندهٔ آنها نامشروع باشند.

مرد تصمیم گرفت به فتوای علمای شیعه عمل کند و طلاق واقع‌شده را «کأن‌لم‌یکن» فرض کند. زن گفت تا خودت شخصا از امام صادق این مسأله را نپرسی و جواب نگیری دل من آرام نمی‌گیرد.

امام صادق علیه‌السلام در آن وقت در شهر قدیمی حیره (نزدیک کوفه) به سر می‌برد. مدتی بود که سفّاح، خلیفهٔ عباسی، آن حضرت را از مدینه احضار و در آنجا او را به حال توقیف و تحت‌نظر نگاه داشته بود و کسی نمی‌توانست با امام رفت و آمد کند یا هم‌سخن بشود.

آن مرد هر نقشه‌ای کشید که خود را به امام برساند موفق نشد. یک روز که در نزدیکی توقیفگاه امام ایستاده بود و در اندیشهٔ پیدا کردن راهی برای

راه‌یافتن به خانهٔ امام بود، ناگهان چشمش به مردی دهاتی از مردم اطراف کوفه افتاد که طبقی خیار روی سر گذاشته بود و فریاد می‌کشید:

«آی خیار! آی خیار!»

با دیدن آن مرد دهاتی، فکری مثل برق در دماغ وی پیدا شد. رفت جلو و به او گفت:

«همهٔ این خیارها را یکجا به چند می‌فروشی؟»

ـ به یک درهم.

ـ بگیر این هم یک درهم.

آنگاه از آن مرد دهاتی خواهش کرد چند دقیقه روپوش خود را به او بدهد بپوشد و قول داد به‌زودی به او برگرداند.

مرد دهاتی قبول کرد. او روپوش دهاتی را پوشید و نگاهی به سراپای خود انداخت، درست یک دهاتی تمام عیار شده بود. طبق خیار را روی سر گذاشت و فریاد «آی خیار! آی خیار!» را بلند کرد، اما مسیر خود را در جهت مطلوب یعنی از جلو خانهٔ امام صادق قرار داد.

همینکه به مقابل خانهٔ امام رسید، غلامی بیرون

آمد و گفت: آهای خیارفروش بیا اینجا.

با کمال سهولت و بدون اینکه مأمورین مراقب متوجه شوند، خود را به امام رساند. امام به او فرمود:

«مرحبا خوب نقشه‌ای به کار بردی! حالا بگو چه می‌خواهی بپرسی؟»

ـ یابن رسول‌الله! من زن خود را در یک نوبت سه‌طلاقه کرده‌ام. با اینکه از هر کس از علمای شیعه پرسیده‌ام همه گفته‌اند این‌چنین طلاقی باطل و بی‌اثر است، باز قلب زنم آرام نمی‌گیرد، می‌گوید تا خودت از امام سؤال نکنی و جواب نگیری من قبول نمی‌کنم. از این‌رو با این نیرنگ خودم را به شما رساندم تا جواب این مسأله را بگیرم.

ـ برو مطمئن باش که آن طلاق باطل بوده است. شما زن و شوهر قانونی و شرعی یکدیگر هستید[1].

---

۱. بحارالانوار، جلد ۱۱، چاپ کمپانی، صفحهٔ ۱۵۴.

۱۲۲ گواهی ام‌علاء

مسلمانان در مدینه مجموعا دو گروه بودند: گروه ساکنین اصلی، و گروه کسانی که به مناسبت هجرت رسول اکرم به مدینه، از خارج به مدینه آمده بودند. آنها که از خارج آمده بودند «مهاجرین»، و ساکنین اصلی «انصار» خوانده می‌شدند. مهاجرین چون از وطن و خانه و مال و ثروت و احیانا از زن و فرزند دست شسته و عاشقانی پاکباخته بودند، سروسامان و زندگی و خانمانی از خود نداشتند. از این‌رو انصار با نهایت جوانمردی، برادران دینی خود را در خانه‌های خود پذیرایی می‌کردند. حساب مهمان و میزبان در کار نبود، حساب یگانگی و یکرنگی بود. آنها را شریک مال

و زندگی خود محسوب می‌کردند و احیانا آنها را بر خویشتن مقدم می‌داشتند[۱].

عثمان بن مظعون یکی از مهاجرین بود که از مکه آمده بود و در خانهٔ یکی از انصار می‌زیست. عثمان در آن خانه مریض شد. افراد خانه، مخصوصا «ام‌علاء انصاری» که از زنان باایمان بود و از کسانی بود که از ابتدا با رسول خدا بیعت کرده بود، صمیمانه از او پرستاری می‌کردند. اما بیماری‌اش روز به‌روز شدیدتر شد و عاقبت به همان بیماری از دنیا رفت.

افراد خانه کاملا به قدرت ایمان و پایهٔ عمل عثمان‌بن مظعون پی‌برده و دانسته بودند که او به‌راستی یک مسلمان واقعی بود. میزان علاقه و محبت رسول اکرم را نسبت به او نیز به دست آورده بودند. برای هر فرد عادی کافی بود که به موجب این دو سند، شهادت بدهند که عثمان اهل بهشت است.

در حالی که مشغول تهیهٔ مقدمات دفن بودند

۱. ویؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة: قرآن کریم، سورهٔ حشر، آیهٔ ۹.

رسول اکرم وارد شد. ام‌علاء همان وقت روکرد به جنازهٔ عثمان و گفت:

«رحمت خدا شامل حال تو باد ای عثمان! من اکنون شهادت می‌دهم که خداوند تو را به جوار رحمت خود برد.»

تا این کلمه از دهان ام‌علاء خارج شد، رسول اکرم فرمود:

«تو از کجا فهمیدی که خداوند عثمان را در جوار رحمت خود برد؟!»

- یا رسول‌الله! من همین‌طوری گفتم وگرنه من چه می‌دانم.

- عثمان رفت به دنیایی که در آنجا همهٔ پرده‌ها از جلو چشم برداشته می‌شود. و البته من دربارهٔ او امید خیر و سعادت دارم. اما به تو بگویم، من که پیغمبرم دربارهٔ خودم یا دربارهٔ یکی از شما اینچنین اظهارنظر قطعی نمی‌کنم.

ام‌علاء از آن پس دربارهٔ احدی اینچنین اظهارنظر نکرد. دربارهٔ هر کس که می‌مرد، اگر از او می‌پرسیدند،

می‌گفت:

«فقط خداوند می‌داند که او فعلا در چه حالی است.»

پس از مدتی که از مردن عثمان گذشت، ام‌علاء او را در خواب دید در حالی که نهری از آب جاری به او تعلق داشت. خواب خود را برای رسول اکرم نقل کرد. رسول اکرم فرمود:

«آن نهر، عمل اوست که همچنان جریان دارد.»[۱]

۱. صحیح بخاری، ج ۹ / ص ۴۸؛ و اسدالغابه، ج ۵ / ص ۶۰۴.

۱۲۳ اذان نیمه‌شب

در دورهٔ خلافت امویان، تنها نژادی که بر سراسر کشور پهناور اسلامی آن روز حکومت می‌کرد و قدرت را در دست داشت نژاد عرب بود. اما در زمان خلفای عباسی، ایرانیان تدریجاً قدرتها را قبضه کردند و پستها و منصبها را دراختیار خود گرفتند.

خلفای عباسی با آنکه خودشان عرب بودند از مردم عرب دل خوشی نداشتند. سیاست آنها بر این بود که اعراب را کنار بزنند و ایرانیان را به قدرت برسانند. حتی از اشاعهٔ زبان عربی در بعضی از بلاد ایران جلوگیری می‌کردند. این سیاست تا زمان مأمون

ادامه داشت[۱].

---

۱. یکی از مصائبی که سیاستگران اموی و عباسی و سایر حکمرانان کشورهای اسلامی برای جهان اسلام به وجود آوردند، دامن زدن به آتش تعصبات قومی و نژادی بود.
چنانکه می‌دانیم، اسلام با این تعصبات به مبارزه برخاست و بر آنها فائق گشت. اسلام به طور اعجازآمیزی اقوام و ملل و نژادهای مختلف از عرب و ایرانی و ترک و رومی و هندی و غیره را زیر پرچم یک فکر و عقیده درآورد. اسلام با اجرای اصل «**یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوباً و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقیکم**» به عالیترین و شریفترین آرزوی بشر جامهٔ عمل پوشید.
اما سیاستگران اموی و عباسی و همچنین امرا و حکمرانان جاه‌طلب دیگر که در گوشه و کنار قد برافراشتند از نو این آتش را شعله‌ور کردند و «شعوبی‌گری» را رایج ساختند.
جالب توجه این است که خود آن سیاستگران و افراد ذی‌نفع در این جریانها، که سلسله‌جنبان این‌گونه احساسات احمقانه هستند، هیچ‌گونه علاقه و تعصبی ندارند و در دل خود به کوته‌فکرانی که به دام آنها می‌افتند می‌خندند.
در تاریخ اسلام دو جریان تاریک و روشن، زشت و زیبا، در کنار یکدیگر به چشم می‌خورد. یکی تعصبات تیره و تاریک شعوبی‌گری و نژادپرستی که دستگاههای سیاسی و مراکز وابسته به آنها آتشش را شعله‌ور می‌کردند. دیگر احساسات برادرانه و صمیمانه میان اقوام و ملل گوناگون و رنگها و نژادها و زبانهای مختلف که در محیطهای علمی و فرهنگی و حوزه‌های درسی و

←

پس از مرگ مأمون، برادرش معتصم بر مسند خلافت نشست. مأمون و معتصم از دو مادر بودند: مادر مأمون ایرانی بود و مادر معتصم از نژاد ترک. به همین

← همچنین در محیطهای دینی از مساجد و معابد و مشاهد و محیطهای عادی عمومی زندگی مردم مسلمان حکمفرما بود.

با همهٔ نیرنگهایی که دستگاههای سیاسی به منظور ایجاد تفرقه و تشتت به کار می‌بردند روحانیت و معنویت اسلام بر همهٔ آنها غلبه داشت؛ سفید و سیاه، عرب و ایرانی و ترک و هندی، بدون احساس بیگانگی، در حوزه‌های علمی و صفوف نمازها و لشکرکشیهای مذهبی و مجامع دیگر کنار هم قرار می‌گرفتند و به چشم برادر به هم می‌نگریستند.

در دو سه قرن اخیر استعمارگران غربی با نقشه‌های وسیع و صرف پولهای هنگفت برنامهٔ آتش‌افروزی تعصبات نژادی و ملی را در ممالک اسلامی به مرحلهٔ اجرا گذاشته‌اند و متأسفانه تا حد زیادی در کار خود توفیق یافته‌اند. آنها ملل اسلامی را به موهوماتی در این زمینه سرگرم کرده و خود با خیالی آسوده به چپاول و غارت سرمایه‌های مادی و معنوی آنها پرداخته‌اند. چه کتابها که به دست افرادی خام یا خائن به همین منظور تألیف شده و می‌شود و چه پستها و مقامات که به پاداش این خدمت به افرادی داده شده است.

امروز بر هر مسلمانی واجب است که چشم باز کند و به سهم خود بکوشد تا دیوارهای تفرقه را که با سوءنیت به دست سیاستگران قدیم و جدید ساخته شده است، به هر شکل و صورت، خراب و نابود کند و هرگز گرد این‌گونه خیالات و اوهام نگردد. بداند که هیچ قومیت و ملیتی نه سبب شرافت و افتخار است و نه موجب ننگ و عار.

سبب خلافت معتصم موافق میل ایرانیان ـ که پستهای عمده را در دست داشتند ـ نبود. ایرانیان مایل بودند عباس پسر مأمون را به خلافت برسانند. معتصم این مطلب را درک کرده بود و همواره بیم آن داشت که برادرزاده‌اش عباس بن مأمون به کمک ایرانیان قیام کند و کار را یکسره نماید. از این‌رو به فکر افتاد هم خود عباس را از بین ببرد و هم جلو نفوذ ایرانیان را که طرفدار عباس بودند بگیرد. عباس را به زندان انداخت و او در همان زندان مرد. برای جلوگیری از نفوذ ایرانیان، نقشه کشید پای قدرت دیگری را در کارها باز کند که جانشین ایرانیان گردد. برای این منظور گروه زیادی از مردم ترکستان و ماوراءالنهر را که هم‌نژاد مادرش بودند به بغداد و مرکز خلافت کوچ داد و کارها را به آنان سپرد. طولی نکشید که ترکها زمام کارها را دردست گرفتند و قدرتشان بر ایرانیان و اعراب فزونی یافت.

معتصم از آن نظر که به ترکها نسبت به خود اعتماد و اطمینان داشت روز به روز میدان را برای آنان بازتر

می‌کرد. از این‌رو در مدت کمی اینان یکه‌تاز میدان حکومت اسلامی شدند. ترکها همه مسلمان بودند و زبان عربی آموخته بودند و نسبت به اسلام وفادار بودند، اما چون از آغاز ورودشان به عاصمهٔ تمدن اسلامی تا قدرت یافتنشان فاصلهٔ زیادی نبود، به معارف و آداب و تمدن اسلامی آشنایی زیادی نداشتند و خلق و خوی اسلامی نیافته بودند؛ برخلاف ایرانیان که هم سابقهٔ تمدن داشتند و هم علاقه‌مندانه معارف و اخلاق و آداب اسلامی را آموخته بودند و خلق و خوی اسلامی داشتند و خود پیشقدم خدمتگزاران اسلامی به شمار می‌رفتند. در مدتی که ایرانیان زمام امور را در دست داشتند، عامهٔ مسلمین راضی بودند. اما ترکها در مدت نفوذ و در دست گرفتن قدرت آنچنان وحشیانه رفتار کردند که عامهٔ مردم را ناراضی و خشمگین ساختند.

سربازان ترک هنگامی که بر اسبهای خود سوار می‌شدند و در خیابانها و کوچه‌های بغداد به جولان می‌پرداختند، ملاحظه نمی‌کردند که انسانی هم در

جلو راه آنها هست. از این‌رو بسیار اتفاق می‌افتاد که زنان و کودکان و پیران سالخورده و افراد عاجز در زیر دست و پای اسبهای آنها لگدمال می‌شدند.

مردم آنچنان به ستوه آمدند که از معتصم تقاضا کردند پایتخت را از بغداد به جای دیگر منتقل کند. مردم در تقاضای خود یادآوری کردند که اگر مرکز را منتقل نکند با او خواهند جنگید. معتصم گفت: «با چه نیرویی می‌توانند با من بجنگند؟! من هشتاد هزار سرباز مسلح آماده دارم!»

گفتند:

«با تیرهای شب؛ یعنی با نفرینهای نیمه‌شب به جنگ تو خواهیم آمد.»

معتصم پس از این گفتگو با تقاضای مردم موافقت کرد و مرکز را از بغداد به سامرا منتقل کرد.

پس از معتصم، در دورهٔ واثق و متوکل و منتصر و چند خلیفهٔ دیگر نیز ترکها عملا زمام امور را در دست داشتند و خلیفه دست‌نشاندهٔ آنها بود. بعضی از خلفای عباسی درصدد کوتاه کردن دست ترکها

برآمدند اما شکست خوردند. یکی از خلفای عباسی که به‌کارها سر و صورتی داد و تا حدی از نفوذ ترکها کاست «المعتضد» بود.

در زمان معتضد، بازرگان پیری از یکی از سران سپاه مبلغ زیادی طلبکار بود و به هیچ‌وجه نمی‌توانست وصول کند، ناچار تصمیم گرفت به خود خلیفه متوسل شود، اما هر وقت به دربار می‌آمد دستش به دامان خلیفه نمی‌رسید، زیرا دربانان و مستخدمین درباری به او راه نمی‌دادند.

بازرگان بیچاره از همه جا مأیوس شد و راه چاره‌ای به نظرش نرسید، تا اینکه شخصی او را به یک نفر خیاط در «سه‌شنبه بازار» راهنمایی کرد و گفت این خیاط می‌تواند گره از کار تو باز کند. بازرگان پیر نزد خیاط رفت. خیاط نیز به آن مرد سپاهی دستور داد که دین خود را بپردازد و او هم بدون معطلی پرداخت.

این جریان بازرگان پیر را سخت در شگفتی فرو برد. با اصرار زیاد از خیاط پرسید: «چطور است که اینها که به احدی اعتنا ندارند فرمان تو را اطاعت می‌کنند؟»

خیاط گفت: «من داستانی دارم که باید برای تو حکایت کنم: روزی از خیابان عبور می‌کردم؛ زنی زیبا نیز همان وقت از خیابان می‌گذشت. اتفاقا یکی از افسران ترک در حالی که مست باده بود از خانهٔ خود بیرون آمده جلو در خانه ایستاده بود و مردم را تماشا می‌کرد. تا چشمش به آن زن افتاد دیوانه‌وار در مقابل چشم مردم او را بغل کرد و به طرف خانهٔ خود کشید. فریاد استغاثهٔ زن بیچاره بلند شد، داد می‌کشید: ایهاالناس به فریادم برسید، من اینکاره نیستم، آبرو دارم، شوهرم قسم خورده اگر یک شب در خارج خانه به سر برم مرا طلاق دهد، خانه خراب می‌شوم. اما هیچ‌کس از ترس جرأت نمی‌کرد جلو بیاید.

من جلو رفتم و با نرمی و التماس از آن افسر خواهش کردم که این زن را رها کند، اما او با چماقی که در دست داشت محکم به سرم کوبید که سرم شکست و زن را به داخل خانه برد. من رفتم عده‌ای را جمع کردم و اجتماعا به در خانهٔ آن افسر رفتیم و آزادی زن را تقاضا کردیم. ناگهان خودش با گروهی از خدمتکاران و

نوکران از خانه بیرون آمدند و بر سر ما ریختند و همهٔ ما را کتک زدند.

جمعیت متفرق شدند، من هم به خانهٔ خود رفتم، اما لحظه‌ای از فکر زن بیچاره بیرون نمی‌رفتم. با خود می‌اندیشیدم که اگر این زن تا صبح پیش این مرد بماند زندگی‌اش تا آخر عمر تباه خواهد شد و دیگر به خانه و آشیانهٔ خود راه نخواهد داشت. تا نیمه شب بیدار نشستم و فکر کردم. ناگهان نقشه‌ای در ذهنم مجسم شد؛ با خود گفتم این مرد امشب مست است و متوجه وقت نیست، اگر الآن آواز اذان را بشنود خیال می‌کند صبح است و زن را رها خواهد کرد و زن قبل از آنکه شب به آخر برسد می‌تواند به خانهٔ خود برگردد.

فوراً رفتم به مسجد و از بالای مناره فریاد اذان را بلند کردم. ضمنا مراقب کوچه و خیابان بودم ببینم آن زن آزاد می‌شود یا نه. ناگهان دیدم فوج سربازهای سواره و پیاده به خیابانها ریختند و همه می‌پرسیدند این کسی که در این وقت شب اذان گفت کیست؟ من ضمن اینکه سخت وحشت کردم، خودم را معرفی

کردم و گفتم من بودم که اذان گفتم. گفتند زود بیا پایین که خلیفه تو را خواسته است. مرا نزد خلیفه بردند. دیدم خلیفه نشسته منتظر من است. از من پرسید چرا این وقت شب اذان گفتی؟ جریان را از اول تا آخر برایش نقل کردم. همان‌جا دستور داد آن افسر را با آن زن حاضر کنند. آنها را حاضر کردند. پس از بازپرسی مختصری دستور قتل آن افسر را داد. آن زن را هم به خانه نزد شوهرش فرستاد و تأکید کرد که شوهر او را مؤاخذه نکند و از او به‌خوبی نگهداری کند، زیرا نزد خلیفه مسلم شده که زن بی‌تقصیر بوده است.

آنگاه معتضد به من دستور داد هر موقع به چنین مظالمی برخوردی همین برنامهٔ ابتکاری را اجرا کن، من رسیدگی می‌کنم. این خبر در میان مردم منتشر شد. از آن به بعد اینها از من کاملا حساب می‌برند. این بود که تا من به این افسر مدیون فرمان دادم فورا اطاعت کرد.»[1]

---

۱. ظُهرالاسلام، ج ۱ / ص ۳۲ و ۳۳.

۱۲۶ شکایت از شوهر

علی علیه‌السلام در زمان خلافت خود کار رسیدگی به شکایات را شخصا به عهده می‌گرفت و به کس دیگری واگذار نمی‌کرد. روزهای بسیار گرم که معمولا مردم، نیمروز در خانه‌های خود استراحت می‌کردند او در بیرون دارالاماره در سایهٔ دیوار می‌نشست که اگر احیانا کسی شکایتی داشته باشد بدون واسطه و مانع شکایت خود را تسلیم کند. گاهی در کوچه‌ها و خیابانها راه می‌افتاد، تجسس می‌کرد و اوضاع عمومی را از نزدیک تحت‌نظر می‌گرفت.

یکی از روزهای بسیار گرم، خسته و عرق‌کرده به مقر حکومت مراجعت کرد. زنی را جلو در ایستاده دید.

همینکه چشم زن به علی افتاد جلو آمد و گفت شکایتی دارم:

«شوهرم به من ظلم کرده، مرا از خانه بیرون نموده، به علاوه مرا تهدید به کتک کرده و اگر به خانه بروم مرا کتک خواهد زد. اکنون به دادخواهی نزد تو آمده‌ام.»

ـ بندهٔ خدا! الآن هوا خیلی گرم است، صبر کن عصر هوا قدری بهتر بشود، خودم به خواست خدا با تو خواهم آمد و ترتیبی به کار تو خواهم داد.

ـ اگر توقف من در بیرون خانه طول بکشد، بیم آن است که خشم او افزون گردد و بیشتر مرا اذیت کند.

علی لحظه‌ای سر را پایین انداخت، سپس سر را بلند کرد در حالی که با خود زمزمه می‌کرد و می‌گفت:

«نه، به خدا قسم نباید رسیدگی به دادخواهی مظلوم را تأخیر انداخت. حق مظلوم را حتما باید از ظالم گرفت و رعب ظالم را باید از دل مظلوم بیرون کرد تا با کمال شهامت و بدون ترس و بیم در مقابل ظالم

بایستد و حق خود را مطالبه کند.»[۱]

ـ بگو ببینم خانهٔ شما کجاست؟

ـ فلان جاست.

ـ برویم.

علی به اتفاق آن زن به در خانه‌شان رفت، پشت در ایستاد و به آواز بلند فریاد کرد:

«اهل خانه! سلام علیکم.»

جوانی بیرون آمد، که شوهر همین زن بود. جوان علی را نشناخت، دید پیرمردی که در حدود شصت سال دارد به اتفاق زنش آمده است. فهمید که زنش این مرد را برای حمایت و شفاعت با خود آورده است، اما حرفی نزد. علی علیه‌السلام فرمود:

۱. عبارت این است: «**لا و الله، اویؤخذ للضعیف حقه من القوی غیر متتعع.**» این جمله از کلام رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله اقتباس شده است. خود امیرالمؤمنین و صحابهٔ دیگر از رسول خدا نقل کرده‌اند که مکرر می‌فرمود: «**لن تقدس امة حتی یؤخذ للضعیف حقه من القوی غیر متتعع**» (کافی، باب امر به معروف و نهی از منکر؛ ایضا **نهج‌البلاغه**، فرمان مالک اشتر) یعنی هرگز ملتی منزه و قابل احترام نخواهد شد مگر اینکه به پایه‌ای برسد که حق ضعیف از قوی باز ستانده شود بدون آنکه زبان ضعیف در مقابل قوی به لکنت بیفتد.

«این بانو که زن تو است از تو شکایت دارد، می‌گوید: تو به او ظلم و او را از خانه بیرون کرده‌ای. بعلاوه تهدید به کتک نموده‌ای. من آمده‌ام به تو بگویم از خدا بترس و با زن خود نیکی و مهربانی کن.»

ـ به تو چه مربوط که من با زنم خوب رفتار کرده‌ام یا بد؟! بلی من او را تهدید به کتک کرده‌ام، اما حالا که رفته تو را آورده و تو از جانب او حرف می‌زنی او را زنده‌زنده آتش خواهم زد.

علی از گستاخی جوان برآشفت، دست به قبضهٔ شمشیر برد و از غلاف بیرون کشید. آنگاه گفت:

«من تو را اندرز می‌دهم و امر به معروف و نهی از منکر می‌کنم، تو این‌طور جواب مرا می‌دهی؟! صریحا می‌گویی من این زن را خواهم سوزاند؟! خیال کرده‌ای دنیا این‌قدر بی‌حساب است؟!»

فریاد علی که بلند شد مردم عابر از گوشه و کنار جمع شدند. هر کس که می‌آمد، در مقابل علی تعظیمی می‌کرد و می‌گفت:

«السلام علیک یا امیرالمؤمنین.»

جوان مغرور تازه متوجه شد با چه کسی روبرو است، خود را باخت و به التماس افتاد: یا امیرالمؤمنین! مرا ببخش، به خطای خود اعتراف می‌کنم. از این ساعت قول می‌دهم مطیع و فرمانبردار زنم باشم، هرچه فرمان دهد اطاعت کنم. علی رو کرد به آن زن و فرمود:

«اکنون برو به خانهٔ خود، اما تو هم مواظب باش که طوری رفتار نکنی که او را به اینچنین اعمالی وادار کنی.»[1]

۱. بحارالانوار، جلد ۹، چاپ تبریز، صفحهٔ ۵۹۸.

۱۲۵ کارهای خانه

علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام و زهرای مرضیه سلام‌الله علیها پس از آنکه با هم ازدواج کردند و زندگی مشترک تشکیل دادند، ترتیب و تقسیم کارهای خانه را به نظر و مشورت رسول اکرم واگذاشتند، به آن حضرت گفتند:

«یا رسول‌الله ما دوست داریم ترتیب و تقسیم کارهای خانه با نظر شما باشد.»

پیامبر کارهای بیرون خانه را به عهدهٔ علی و کارهای داخلی را به عهدهٔ زهرای مرضیه گذاشت. علی و زهرا از اینکه نظر رسول خدا را در زندگی خصوصی خود دخالت دادند و رسول خدا با مهربانی و محبت

خاص از پیشنهاد آنها استقبال کرد و نظر داد، راضی و خرسند بودند. مخصوصا زهرای مرضیه از اینکه رسول خدا او را از کار بیرون معاف کرد خیلی اظهار خرسندی می‌کرد، می‌گفت:

«یک دنیا خوشحال شدم که رسول خدا مرا از سروکار پیداکردن با مردان معاف کرده است.»

از آن تاریخ کارهایی از قبیل آوردن آب و آذوقه و سوخت و خرید بازار را علی انجام می‌داد، و کارهایی از قبیل آرد کردن گندم و جو به وسیلهٔ آسیا دستی و پختن نان و آشپزی و شستشو و تنظیف خانه به وسیلهٔ زهرا صورت می‌گرفت.

در عین حال علی علیه‌السلام هر وقت فراغتی می‌یافت در کارهای داخلی به کمک زهرا می‌پرداخت. یک روز پیامبر به خانهٔ آنان آمد و آنان را دید که با هم کار می‌کنند. پرسید کدامیک از شما خسته‌تر هستید تا من به جای او کار کنم؟ علی عرض کرد: «یا رسول‌الله! زهرا خسته است.»

رسول اکرم به زهرا استراحت داد و لَختی خود به

کار پرداخت. از آن طرف هر وقت برای علی گرفتاری یا مسافرت یا جهادی پیش می‌آمد زهرای مرضیه کار بیرون را نیز انجام می‌داد.

این روش همچنان ادامه داشت؛ علی و زهرا کارهای خانهٔ خود را خودشان انجام می‌دادند و خود را به خدمتکاری نیازمند نمی‌دیدند.

تا آنکه صاحب فرزندانی شدند و کودکانی عزیز در کلبهٔ محقر ولی روشن و باصفای آنها چشم گشودند. در این هنگام طبعاً کار داخلی خانه زیادتر و زحمت زهرا افزون گشت.

یک روز علی علیه‌السلام دلش به حال همسر عزیزش سوخت، دید رُفت و روب خانه و کارهای آشپزی جامه‌های او را غبارآلود و دودی کرده، بعلاوه از بس که با دستهای خود آسیا دستی را چرخانیده دستهایش آبله کرده و بند مشک آب که در مواقعی به دوش کشیده و از راه دور آورده روی سینه‌اش اثر گذاشته است. به همسر عزیزش پیشنهاد کرد به حضور رسول اکرم برود و از آن حضرت خدمتکاری برای

کمک خودش بگیرد.

زهرا پیشنهاد را پذیرفت و به خانهٔ رسول اکرم رفت. اتفاقا در آن وقت گروهی در محضر رسول اکرم نشسته و مشغول صحبت بودند. زهرا شرم کرد در حضور آن جمعیت تقاضای خود را عرضه بدارد، به خانه برگشت. رسول اکرم متوجه آمد و رفت زهرا شد، فهمید که دخترش با او کار داشته و چون موقع مقتضی نبود مراجعت کرده است.

صبح روز بعد رسول اکرم به خانهٔ آنها رفت. اتفاقا علی و زهرا در آن وقت پهلوی یکدیگر آرمیده و یک روپوش روی خود کشیده بودند. رسول خدا از بیرون اتاق با آواز بلند گفت:

«السلام علیکم.»

علی و زهرا از شرم جواب ندادند.

بار دوم گفت: «السلام علیکم.»

باز هم سکوت کردند.

سومین بار فرمود: «السلام علیکم.»

رسول اکرم رسمش این بود که هر گاه به خانهٔ کسی

می‌رفت، از پشت در خانه یا درِ اتاق با آواز بلند سلام می‌کرد، اگر جواب می‌دادند اجازهٔ ورود می‌خواست و اگر جواب نمی‌دادند تا سه بار سلام خود را تکرار می‌کرد، اگر باز هم جواب نمی‌شنید مراجعت می‌کرد.

علی علیه‌السلام دید اگر جواب سلام سوم پیغمبر را ندهند پیغمبر مراجعت خواهد کرد و از فیض زیارت آن حضرت محروم خواهند ماند، از این‌رو با آواز بلند گفت:

«و علیک السلام یا رسول‌الله! بفرمایید.»

پیغمبر وارد شد و بالای سر آنها نشست. به زهرا گفت:

«تو دیروز پیش من آمدی و برگشتی، حتما کاری داشتی، کارت را بگو!»

علی عرض کرد: «یا رسول‌الله اجازه بدهید من به شما بگویم که زهرا برای چه کاری آمده بود. من زهرا را پیش شما فرستادم. علتش این بود: من دیدم کارهای داخلی خانه زیاد شده و زهرا به زحمت افتاده است، دلم به حالش سوخت. دیدم رفت و روب خانه و پای

اجاق رفتن، جامه‌های زهرا را غبارآلود و دودی کرده، دستهایش در اثر گرداندن آسیادستی آبله کرده، بند مشک آب روی سینه‌اش اثر گذاشته است؛ گفتم بیاید به حضور شما تا مقرر فرمایید از این پس ما خدمتکاری داشته باشیم که کمک زهرا باشد.»

رسول اکرم نمی‌خواست که زندگی خودش یا عزیزانش از حد فقرای امت ـ که امکانات خیلی کمی داشتند ـ بالاتر باشد، زیرا مدینه در آن ایام در فقر و احتیاج به سر می‌برد. مخصوصا عده‌ای از فقرای مهاجرین با نهایت سختی زندگی می‌کردند. از آن طرف با روحیهٔ دخترش زهرا آشنایی داشت و می‌دانست زهرا چقدر شیفتهٔ عبادت و معنویت است و ذکر خدا چقدر به او نیرو و نشاط می‌دهد! از این جهت فرمود:

«میل دارید چیزی به شما یاد بدهم که از همهٔ اینها بهتر باشد؟»

ـ بفرمایید یا رسول‌الله!

ـ هر وقت خواستید بخوابید، سی و سه مرتبه ذکر

سبحان‌الله و سی و سه مرتبه ذکر الحمدلله و سی و چهار مرتبه ذکر الله‌اکبر را فراموش نکنید. اثری که این عمل در روح شما می‌بخشد، از اثری که یک خدمتکار در زندگی شما می‌بخشد بسی افزونتر است.

زهراکه تا این وقت هنوز سر را از زیر روپوش بیرون نیاورده بود، سر را بیرون آورد و با خوشحالی و نشاط سه بار پشت سر هم گفت:

«به آنچه خدا و پیغمبر خشنود باشند خشنودم.»[۱]

۱. بحار، ج ۱۰ / ص ۲۴ و ۲۵.